اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

خرداد ۱۳۸۴

۴۹



زمزمه های آسمانی: پناهنده ای کیست؟ گریخته بر ضریح خداوند و ...

چاهو ولا: عزت و افتخار حسینی (بطحاء تقویم ها بوی محرم می دهد) تجلی گاه عشق

سیمای ولی این مردها ... (سطر ناتمام) گفتار ولی نیستند و بندان امام زمان (عج) در نهج البلاغه

شهید وصال: عروج مسیر عشق (روایتی آسمانی و ...

زخم زیتون: میوه های سرخ زیتون / رفته ای در ادوار و ...

در گذر ایام: بزرگداشت سالمرگ / فتح خرمشهر / ورود حضرت معصومه(س) به قم / رحلت حضرت امام خمینی(ره) / صلح امام حسن(ع) و ...

از سیبوی انتظار: ای یوسف عشق / بشارت این روزهای گرفتار / یاد های زمین و ...

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۴۹

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۴۹

مشخصات کتاب

اشارات ۴۹

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ –

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ –، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ –، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

حرف اوّل

به نام خداوند یگانه

... و سرانجام

بهار را بدرقه کردیم؛ اشکبار

زخم های دلمان را گریستیم؛ بی قرار

و «خرداد» را مرثیه خواندیم؛ سوگوار.

خرداد

ماه بغض های گلوگیر است؛

ماه اشک های دانه دانه،

ماه دست هایی که با حرارت، فرا می روند و به سینه فرود می آیند

و خرداد

ماه «خمینی»، خلاصه خوبی هاست.

امام!

با تو

کدام گل، آفتابگردان نگاهت نشد!

کدام دل، تپش عشق نداشت

کدام چشم، رو به ملکوت، وا نبود؟!

سفره «جمارانی»ات را که می گشودی

همه، به ضیافت آسمانی کلامت، «بسیج» می شدیم

و تو

شراب طهور عشق را، از جام ملکوت

به ما تعارف می کردی.

همه دغدغه ات این بود:

که با «نامحرم»، «محرم» نشویم

که با تلنگر بادی، پاییز نگردیم

که زیارتنامه سکوت نخوانیم؛

تا تبرها، اذن دخول جنگل نگیرند

تا پس از کوچ پرستوها

شاخه های درختانمان را

زاغ ها قرق نکنند.

حالا که نیستی

هر چند در گوش بیشه، گرگ تبر زوزه می کشد،

اما کسی هست

که هوای درختان را دارد،

که همواره پیام پرستوهای سرخ را به ما گوشزد می کند،

که نمی گذارد دچار فراموشی شویم

و نمی گذارد سرگرم غیرت فروشی باشیم

شرممان باد،

اگر چنان نباشیم، که تو می خواستی،

که او می خواهد!

ص:۲

مبادا قبیله بدون اهالی بماند

و این چشمه در حسرت خشکسالی بماند

مبادا زمستان، بهار از پرستو بگیرد

و این قوم، در سستی و بی خیالی بماند

مبادا درختی، پس از کوچ خورشید این ایل

گرفتار پاییز افسرده حالی بماند

مرا بیم آن است، با رد پای غباری

هم آیینه، هم صبح، دور از زلالی بماند

مرا بیم آن است، این کوچه های پس از او

از آیینه، اسپند، از آب، خالی بماند

چه می شد اگر دشت از خشکسالی جدا بود

و می شد زمین دل ما، شمالی بماند

ص: ۳

زمزمه های آسمانی

پناهنده/جواد محمدزمانی

بی همتا!

نهال های دوستی ات را در سرزمین دل های خسته مان بکار و گلستان جانمان را غنچه بارانِ حضور خودت ساز.

ما را به سـر خوشـی بخششت امیدوار کن و به دلکشی آمرزشت کامکار گردان. خاطرمان را هماره رنجور مخواه و چشمانمان را از بی کرانه دیدارت دور مپسند.

پرچم خودپرستی را بر بام وجودمان افراشته مگذار و روحمان را به خاک، با گناهانی انباشته مسپار.

ما را با دلواپسیِ فرود مگذار و تنمان را با عذاب آتش و دودت آشنا مساز.

مهربان!

هر صبح که چشم به آسمان بی کرانه ات می گشایم، شعر آبیِ مهربانی ات را می سُرایم.

هر شب که چشم فرو می بندم، به شوق دیدار تو در خواب، خشنود می شنوم.

هر نفس که می کشم، ریه هـایم به حضـور تـو سوگنـد می خورنـد و هر پلـک که می زنم، ظهـور تو را در همه اجزای عـالم، سپاس می گویم. در هر نمازم، عصمت تو را آرزو می کنم و در هر روزه ام، با رأفت تو، دل را مُشکبو می سازم.

در هر مناجات، با خیالِ وصالِ تو دل خوش می دارم، و در هر ناله، از آسمان دیده به استقبالت، چون ژاله می بارم.

بخشنده!

زنده نباشم روزی که مرا از درگاه خود دور بداری و از نگاهداری خود تهی بگذاری.

خاطرم به آن لحظه آشنا نباشد که مرا در پرتگاه های تباهی، تنها بخواهی، و در دلم بنهی از امید دیدارت، حسرت و آهی.

چشمم نبیند آن شبی را که دستم از دامن عفوت کوتاه باشد و ناله ام نارسا به آن بلندْ درگاه.

معبودا!

ما بیماران دوری از تو، به سلامت خانه وصال تو امیدواریم و به مهرورزی تو روز را به شب می سپاریم.

ما مستمندان همیشه تو، به ناگهان عفو تو دل خوش داشته ایم و سال هاست که بذر رأفت تو را در دل کاشته ایم.

اکنون، ای خوب! دل از همه بریده ایم و تنها مهر تو را برگزیده ایم. آری! ما بنده ایم، پناهنده ایم.

آن کیست؟/جواد محمدزمانی

با یاد کیست که دل ها آرام می گیرد و جان ها قرار می یابد؟

آن کیست که یادش همواره بزرگ داشته می شود و در هر زمان و هر مکان پرستیده می شود؟

آن پاک کیست که روح ها در زلالِ نیایش، با او تطهیر می یابد؟

آن داننده سترگ کیست که خِرَدها در برابرش خُرد است؟

آن همدم کیست که در کنار او بودن، آسایش را به دنبال می آورد و در نیایش با او، دل، پر و بال در می آورد؟

آن بی کرانِ آبی کیست که دریا با یادش توفان می شود و آرامشِ ساحل، موجِ خیزِ بی قراری اش

می گردد؟

آن عطوف کیست که چون یادش کنی، یادت می کند و چون شادمانش سازی، شادت؟

آن کیست که چون وعده می فرماید، وفا می کند و چون وفا می کند، دل را مصفّا می سازد؟

آن پنهان کیست که در خانه جان، همیشه پیداست و آن پیدا کیست که در همه ذرات جهان پنهان است؟

آن بی همتا کیست که به پاک ستایی اش، کمال پدیدار می شود و به جلوه خدایی اش، عشق و حال آشکار؟

آن زُلال کیست که هرگاه نامش بر زبان جاری می شود، کوثری از اشک را از گونه ها فرو می چکاند؟ آن سبز کیست که به یادش، هوای خانه روح، بهاری می شود و باغچه تنهایی، پر از شکوفه و قناری؟

آن همیشه کیست که در خلوت و جلوت، در شب و روز، در ناگهان و هماره، در سکوت و بی قراری، در آسایش و سختی و در بهار و پاییز، جلوه کرده است؟

آن شکوهمند کیست که چون ذکرش به گوش آید، بُهت عظیمی، نگاه را فرا می گیرد؟

آن بزرگ کیست که فرشتگان آسمان، صبح و شام، به بردن نامش مباهات می کنند؟

آن گشاده دست کیست که چون نیازمند به درش رو آورد، پیش از سخن، از عطایش لبریز می گرداند؟

آن مهرورز کیست که محبتش خاص و عام را در بر گرفته و کون و مکان را لبریز ساخته است؟

آری! آن کیست؟

روشنایی سرشار /محمد کامرانی اقدام

الهی! اگر چه در بی نهایت مهرِ تو غوطه ورم،

امّا هرگز کوچکی خویش را از یاد نمی برم. ای نهایت بی کرانگی! ببار بر برگ های خشکِ خواهشِ دست های خالی ام؛ هر چه قدر که بخواهی، از نیاز به تو لبریزم و از تمنای تو سرشار.

ص:۷

الهی!

و چشمانم را در روشنایی سرشار شستشو ده.

«اللّهمّ طَهِّرْنی من دَنس ما اَسلَفتُ ...»

الهی!

دلم، گهواره محبت است؛ آن را گهواره معصیت قرار مده، که دست هایم لرزان است و پاهایم، از خویش گریزان.

الهی!

پیکِ تنهایی دست های مرا با نور و روشنایی آشتی ده.

الهی!

عیب های خویش را به تو نسبت دادم، امّا، تو زیبایی های خویش را به من بخشیدی.

«یَا إِلَهِی فَلَکَ الْحَمْدُ فَکُمْ مِنْ عَائِبَهٍ سَتَرْتَها عَلَیَّ فَلَمْ تَفْضَحْنِی»

الهی!

دیر زمانی است که غوطه در دل مردگیِ خویش می خورم و مرداب وار در خویش فرو می روم؛ رودهای روشنِ خویش را در من بریز و از سیاهی غلیظ غوطه ور در من بکاه!

الهی!

نگاه جز تو دیدن را از من بگیر که:

«دیده را فایده آن است که دلبر بیند»

الهی!

سینه ام را وسعت بخش؛ به گستردگی باران، که می خواهم از ترنم تو لبریز باشم.

الهی!

گاه سرشارِ تمنایم و گاه لبریز نیاز؛ می خواهم همیشه پر از نیاز و تمنایم کنی.

«گهی چون چشم او دارم سر خوش

گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی خود در گلخنم من

گهی از روی او در گلشنم من»

الهی!

اسیر بطن می باشم، مرا گرفتار باطن کن.

الهی!

چون به خویش می نگرم، ناامید می شوم و چون به تو می نگرم، از احساسِ خویش پشیمان.

الهی!

دوست دارم آهنگ محزون ناله هایم را و بیش تر از آن، دوست دارم گام های موسیقی نور را که بر ذهن ذره هایم جاری می شود و چشم هایم را از مسیرِ زلالی و زیبایی عبور دهد، تا به گستردگی تماشایِ تو ملحق شوم.

الهی!

تا در کنار تو هستم، هستم و می دانم که بی تو هیچم، و در هیچ کجا مرا جایی نیست.

«جهان کشور من، خدا شاه من

نداند جز این قلب آگاه من»

آویخته بر ضریح خداوند/سید عبدالحمید کریمی

ایزدا، ای درخشنده همواره! اشعه های مهر می پراکنی و دل مخلوق را سودا زده محبت و اسیر عشوه می سازی.

ای همه تابش! بر من بتاب و مهر بیفزا.

حیرت آبادی که سینه جانم به حیرت آستانت دچار و برافروخته روانم از شگفتی آفرینشت، فریفته ناچار.

بی همانندا! می دانم تنها تویی که هستیِ هستی از آنِ توست، دلم به عشقت گرفتار و لبم از آتشِ آن عشق، همواره پر گفتار.

کوزه ام من؛ گداخته به کوره حضورت که نور می تراود از سرشتم و عطر حضور، که کمترین ذرّه هستی نیز از حضور تو خالی نیست.

ای آفریننده سپیدی و پیوند! مرا به خویش بپیوند و آزادیم عطا فرمای در بند، که آن که

در بند توست، از همه بندها رهاست و آن که به تو پیوست، از آلودگی ها پیراست.

ای خداوند شکوفه و لبخند! حریر احساسم به تیغِ ابلیسِ اَندرون، خدشه بردار و ابریشم خاطرم غبارآلوده و پژمرده است؛ به که امید آرم جز تو؟

ای همه نور! به ناگاه فرا می رسی شبی از پسِ معراجِ نیمه شب و فرا می گیری تمام شقایقم را با تمام حقایقت.

خدایا! نیمه شب ها دوست می دارم به درگاهت نیایش را؛

کلبه دلم حرم توست و ملك تو نه جایی برای غیر؛ فرا بگیر مرا و یک پارچه ام کن از گل و آیینه و حضور.

ای همه روشنایی، ای همه نور! امید آورده ام به سرا پرده ات، باشد تا به درخشش آفتاب هدایتت مهتاب دلم را چهارده شبه فرمایی.

ترجمه ادبی دعای پنجم صحیفه/علی حنیف زاده

ای شگفتی های بزرگی او بی پایان! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و بازمان دار، از آن که در بزرگی ات به بدکیشی درافتیم.

ای گاهِ پادشاهی او بی کران! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و گردنِ ما را از کیفر خود برهان.

ای گنجینه های مهرورزی او شایگان! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و در مهرورزیِ خود برای ما نیز بهره ای مقرر فرمای.

ای که دیده ها از دیدنش فرو ماند! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندان او درود فرست و ما را به

مقام قرب خویش نزدیک ساز.

ای آن که بلندای پایگاه ارجمندان و مهتران به نزدیك او ناچیز است! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و ما را به نزد خود گرامی دار و بنواز.

ای که نهانِ چیزها به نزد او آشکار است! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و در پیشگاهت رسوایمان مساز.

خدایا! به داد و دِهِش خود، ما را از بخشش بخشندگان بی نیاز ساز و هراسمان را از گسستِ وا بریدگان به پیوند خود کفایت کن، تا با داد و دهشِ تو به کسی روی نیاریم و به فضل تو از کس نهراسیم.

بار خدایا! پس بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و به سود ما تدبیر کن؛ نه به زیان ما و برای ما تدبیر کن؛ نه بر ما و ما را پیروزی ده و پیروزی از ما مستان.

بار خدایا! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و از [خشم] خود دورمان دار و در پناه خود دار. به سوی خود راهمان بر و از خود دور مدار.

آن را که خود نگاه داری، جهان به سلامت برد و آن کس را که تو راه بری، به دانش رسد و آن کس را که به خود نزدیک گردانی، گنج یابد.

بار خدایا! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و ما را از تلخی پیشامدهای زمان و شرّ دام های شیطان و تلخی خشم سلطان پاس دار.

بار خدایا! بی نیازان، به فضل و توان توست که بی نیازی می جویند؛ پس بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و به ما داد و دهش کن [و بی نیازمان ساز]

ره یافتگان تنها به نور رخ توست که راه می یابند؛ پس بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و راهمان بر.

بار خدایا! آن کس که تو او را یار باشی، وا بریدنِ هیچ کس او را زیان نرساند و آن که تو

بدو بخشی، منع هیچ باز دارنده ای از او نکاهد و آن کس را که تو رهنمون شوی، رهزنیِ هیچ گم راه کننده ای از راهش به در نبرد؛ پس بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و به عزت خود ما را از [گزند] بندگانت پاس دار و به بخشش خود از هر کس جز تو بی نیاز فرما و به رهنمونی خود، در پیمودن راه حق یاری کن.

بار خدایا! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندانش درود فرست و سلامت دل های ما را در یاد کردِ عظمتت و آسودگی پیکرهامان را در گزاردنِ سپاس نعمتت و گشادگی زبانمان را در ستودنِ منتت قرار ده.

بار خدایا! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم و خاندان او درود فرست و ما را از کسانی قرار ده که به سوی تو می خوانند و از راه نُمایانی که به سوی تو راه می نُمایند و از گزیدگانی که در پیشگاهت ویژه ویژه اند، ای مهربان ترینِ مهربانان!

«گواهی می دهم که غیر از تو خدایی نیست»/خدیجه پنجی

سُبْحانَ اللّه

و تو منزّهی از تمام بدی ها، ناپاکی ها؛ از تمام زشتی ها ...

و تو منزّهی از هر عیبی و از هر نیازی، از هر سستی و از هر کاستی، از هر خیالی و از هر اوهامی.

و تو منزّهی از هر گناهی و از هر تباهی و از هر اشتباهی، و تو منزّهی؛ آن چنان تنزیهی که در شمار نیاید،...، از هر چه که شایسته ات نیست و از تمام آنچه که در کمال تو راهی ندارد. و تو منزّهی از هر قصوری و از هر غفلتی

و تو منزّهی از هر عیبی که می دانم و نمی دانم.

أَلْحَمْدُللَّه

و ستایش تو راست، که رحمت از آن توست، شوکت و قدرت از آن توست.

و ستایش از آن توست که از رحمت می آفرینی و از فضل می بخشایی و از مهر، می پرورانی.

اجابت کننده ای و یاری دهنده، پوشاننده عیب هایی و آمرزنده خطاها.

ستایش تو راست که آفریننده شب و روزی و پروردگار کوچک و بزرگ. شکر برای توست، ای آن که هرگز خیال کسی به غایت شکرت نرسد و زبان هیچ آفریده ای را توان وصفت نشاید!

ثنا برای توست، که حاضری نه غایب؛ ای روشنایی بالاتر از هر روشنایی!

تو را حمد می کنم، ای شنونده نجواهای دل، ای برطرف کننده بلاها، ای عطا کننده خواسته ها، ای رفیق لحظه های غریب، ای همدم پریشانی ها و ای دگرگون کننده دل ها!

تو را حمد می کنم، ای آن که همه چیز، به ستایشت تسبیح گویند!

لا إِلهَ إِلَّا اللّهُ

... و نیست خدایی جز تو، ای یگانه ای که فقط سر به تسلیم تو می نهیم و به هر کجا که نظر می افکنیم، جز تو نمی بینیم و جمال توست که در آینه جهان، منعکس می شود - أَیْنَما تولّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّه -

حضور تو در لابه لای شاخه ها مشهود است.

صدای تو در کوه ها می پیچد. نیست معبودی جز تو، ای بی نشان ترین نشانه که ردّ پای حضور تو همه جا جاری است!

گواهی می دهم که جز تو، خدایی نیست، نبوده و نخواهد بود.

ص:۱۲

اللّه اکبر

و خدا بزرگ تر است از آن که به وصف درآید؛ از هر چه که تا به حال گفته ایم و گفته اند.

خدا بزرگ تر است از آن چه می دانیم، بزرگ تر از فهم کوچک ما

مرا به خویش وامگذار /محمد کامرانی اقدام

الهی!

چگونه از تو نگویم و از تو نَنویسم!

الهی!

دست هـایم، این همسایگـان همیشـگی آسـمان را به تو می سپارم و پنجره هایم را فقط به سـمت تو باز می گـذارم، تا مرا آن چنان سبک بال کنی که چون نسیم، بی بال و پر به سمت تو کوچ کنم.

الهی!

ای صمیمی تر از محبّت مادرانه و ای زیباتر از تخیل نازک بال های پروانه و ای جاری تر از زمزمه رودخانه! قلبم شکسته است و تار و پودم از هم گسسته، مرا به خویش وا مگذار!

الهی!

اگر چه توشه ام ناچیز است، آبرویم را مریز! که سینه ام از محبّت توست لبریز.

الهی!

شوق تو را در سردارم و هوای تو را در زیر بال و پر، بگذار تا پر و بال قفس را باز کنم و به نام آسمان پرواز را آغاز کنم.

الهی!

اگر می توانسـتم تو را بسُـرایم، واژه ای می ساختم بزرگ تر از گناهانم تا آن را در مقابل عظمت نام تو بریزم، تا خویش را به ریسمان محبت تو بیاویزم و دل را منتسب به مهربانی تو نمایم.

الهی!

واژه هایم در مجاورت نامت جوانه می زنند و کلمات، در پرتو آفتاب حُسنت جان تازه می گیرند و شعور بی اندازه.

الهی!

دست هایم لبریز از نیاز است و لبانم سرشار از ترنّم عشق؛ بی فروغ عنایت تو می دانم که روزم

سیاه است و روزگارم سیاه تر.

الهی!

آبرویم را مریز و از شرار معرفت خویش، در جان و دل بی فروغ من بریز که بدهکار ازلی بخشش توأم.

از رنگ جنون چو ریخت در خونم عشق

از مستی خود نمود بیرونم عشق

امروز به پاس آن همه باید گفت

من زندگی ام را به تو مدیونم عشق!

الهی!

آن چه دارم همه ناتوانی است و عجز، ضعف است و دریغ. در خویش مانده ام و خوب می دانم که:

از خویش نرفتن اشتباهی است بزرگ

کم توشه ام و به پیش، راهی است بزرگ

ای دوست! اگر به عدل رفتار کنی

آمرزش روح من گناهی است بزرگ

قنوت نیاز /سید علی اصغر موسوی

کیست؟ این پنهان مرا در جان و تن

کز زبانِ من، همی گوید سخن!

کدامین زمزمه را می توانم نجوا کنم، وقتی که تو با آشناترین لهجه در دلم جاری می شوی و من، تنها از حضور تو لذّت می برم!

نه تنها در اضطرار، نه تنها در بن بست های تاریک آرزو، که در نهایت عافیت! خوشا نام زیبایت که تکرار می شود: اِلهی وَ رَبّی، مَنْ لی غَیْرُکْ.

کیست این پنهان مرا ...؟! نه! تو پنهان نیستی، ای آشکارترین! ای مفهوم تمام دیدنی های آشکار! زیبایی ات چنان است که تمام آیینه ها محو تماشای تواند!

چهره ای زیبا؛ به زیباییِ «اللّه ُنورُ السَموات وَ الاَرْض»

چگونه سخن از شب بگویم که با حضور تو، شبی نیست! این تیره روزگاریِ من است که وقتی از یاد تو غافل می شوم، با تاریکی نفسْ پیوند می خورم و آسمان نگاهم بی ستاره می شود!

ای همیشه بی نیاز! من کیستم که حتی نیازم را با تو بگویم: اَنَا عَبْدُکَ الضَّعیفُ الذَّلیلُ الْحَقیرُ الْمِسکینُ الْمُستَکینْ

مولای من! بر من ببخش، اگر خود را عاشق تو می پندارم.

هیچ منم، هیچ منم، هیچ تر از هیچ منم!

آن چه در من هست، گناه است؛ گناهی که تاوانش تاریکی شب است، گناهی که غرامتش غم نان است، گناهی که جریمه اش تنهایی است! و گناهی که آغازش تمنّای غیر تو بود.

ای نهایتِ بی نهایت ها! ای بی نهایت ترین نور در جانِ هستی! یا نُورَ النُّور یا مُنوِّرا النُّور، یا نُورَا لَیْسَ کمِثلِهِ نُورْ!

آه از چشم هایم که هنوز به شهود تماشا عادت نکرده اند! شهودی که در نگاه تمام آینه ها موج می زند که: «چشم ها را باید شُست؛ جور دیگر باید دید!».

آه ای مولای من، ای خداوندِ تمام نگاه های قشنگ!

خوب دیدن را به من بیاموز که بد دیدن، خود، بزرگ ترین گناه است!

ای کاش برای من هم لهجه ای این چنین بود، تا نجوا کنم:

«منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام، به بد دیدن»!

الهی!

در قنوتم جز شرمندگی نیست.

آن چه نگاهم را، تماشایم را، دلم را و ادراک و شعورم را به خود مشغول کرده، همان گناه من است! آخر، محال است جایی که تو باشی و من

حواسم را به رنگ های تعلق، بسپارم!

ص:۱۵

اینک، این منم؛ آن که آرزویش، عفو توست!

«شکسته های دل»/عاطفه خرمی

این بار با خودت سخن می گویم؛ ساده و بی پرده.

بر شانه های شب تکیه کرده ام؛ سکوت اتاق را صدای بال ملائک می شکند. یادت، مایه آرامش من است؛ «أَلا بِذِكْرِ اللّه ِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ».

سجاده ام پل ملکوت می شود و اشک هایم ترجمان واژه های منند.

شکسته ام؛ غرورم را به مَسلخ ایمان آورده ام؛ اجابت، نیم نگاهی است از ملکوت.

دعاهایم مستجاب می شوند؛ یقین از زخم واره های دعایم می بارد.

«یا من اسمه دواء و ذکره شفاء! قلب بیمارم را به دارالشّفاء نافله ای آورده ام که در عطر حضورت گم می شود.

امشب شکسته های دلم را دور هم جمع کرده ام.

از تمام ذرّات نمازم پنجره ای باز می شود.

بهشت را بهانه کرده ام و از تو، تو را می طلبم «یا غایَهَ آمالِ الْعارِفین».

بیم فردا بر تار و پود وجودم لرزه می افکند؛ کوله بار خالی ام را به دست احسان تو می سپارم. مشق های بندگی ام مثل همیشه خط خورده اند. وجود نازک من تاب قهر تو را نمی آورد.

«أَللّهُمَّ إِنّی أَسْئَلُکَ الْأَمانَ یَوْمَ لاَ یَنفَعُ مالٌ وَ لا بَنُونَ إِلاّ مَنْ اَتَی اللّه َ بِقَلْبٍ سَلِیم».

بزرگی تنها تو را شاید/سیدکاظم سیدباقری

خدایا! چگونه در حسرت لقایت آشفته و سر در

گریبان نباشم، وقتی که می بینم و می دانم که هر غنچه به هوای زمزمه یادت، گریبان چاک می کند و دستِ دعا بر آسمان می افرازد.

الهی! چگونه شیفته آن لحظه های طَرَب آور نیایش نباشم، وقتی که می بینم درختان، چون دستی

شده اند که به سویت دراز باشد و یاس ها به امید عنایتت، عطر بهاری خود را در کوچه های راز و نیاز می پراکنند و لحظه های بینشِ سبز را معطّر می سازند.

پروردگارا! ابرهای سرگردان به فرمان تو می بارند و زمینِ خشک را سرسبز می کنند؛ اندکی از ابرهای رحمتت را به سوی دل های کویری ما بفرست تا از خمودگی و خستگی درآیند و مشتاق ذکر تو گردند.

مهربانا! بر محمد صلی الله علیه و آله وسلمو خاندان او درود فرست و ما را یاری کن تا بزرگیِ کلمات حکیمانه آنان را دریابیم و لذت مناجات را از دعاهای آن بزرگان دریابیم.

سالار من! بزرگی، تنها تو را شاید و خواهش و تمنا، تنها به درگاهِ تو باید؛ پس به ما این فهم و ادراک را عطا کن، تا تنها به سوی تو آییم و گشایش در زندگی را تنها از تو خواهیم.

معبود من! ای گستراننده زمین و بر افرازنده آسمان! به ما قلبی به وسعت زمین و فهمی به بلندایِ آسمان عطا کن، تا اندکی از شکوه وارگی اسمِ مبارکت را دریابیم و توفیق زمزمه اش را به کف آوریم.

ای هستی بخشِ هستی! تو به ما جان دادی و دلِ خسته ما را مرهم شدی؛ پس به جان های ما اشتیاقِ وصال و به دل های ما شفایِ عارفانه عنایت فرما.

ای خوب، ای خوبِ خوب! ما را دریاب.

سرشار از حس نیاز/علی میرزاخانی

بارالها! دوباره به سوی تو بازآمدم، نادم و مغبون!

بارالها! صدای مرا شنیدی و ندای تو را نشنیدم؛ خواندی قصه سرگشتگیم را.

بارالها! یار دیگران نبودم که بار خوش بودم؛ سرشارم کن از حس نیاز.

بارالها! پیش از آن که نامهربانی ام را پاسخی دهی، مهربانیم آموز و پیش از آن که به دام محبّتِ دیگری بیافتم، مرا به دامِ محبّت خود بیانداز.

خدایا! چنان که لایقم بمیرانم و چنان که عاشقم بسوزانم!

الهی! آن که در کویرِ مهرِ تو سوخت، سیراب جان سپرد؛ پس لذّت و اشتیاق وصال را در ریشه های وجودم جاری کن.

ص:۱۷

جام ولا

عزت و افتخار حسینی

چقدر تقویم ها بوی محرم می دهند/حمیده رضایی

طنین بال و پرت را کسی چرا نشنید؟

صدای شعله ورت را کسی چرا نشنید؟

... و سال هاست، زمین در خویش شعله می کشد و بوی ندامت از خاک بر می خیزد و سال هاست فرات، بی تابانه در خشکسالِ لحظات جاری اش زمزمه گر سکوت و شرمساری ست.

بوی بهارهای نیمه جان و سوخته می آید و شکوفه های تازه رسته ای که از تشنگی می پژمرند و

می میرند.

صدای سم اسبانی می آید که یال های پریشانشان در باد، یادآور حماسه ای تا همیشه جاوید است؛ حماسه ای که در شریان های تاریخ، تا ابد خواهد جوشید.

صدای چکاچک شمشیرهای آخته از صفحات کاغذی تقویم به گوش می رسد؛ صدای فریادهای پی در پی و جاری خونی که تقویم های چهار فصلمان را به تپش وا می دارد. این جا سال هاست آسمان خون می بارد.

ص:۱۹

این جا سال هاست تشنگی، پیغمبر راستین این سرزمین است.

این جا سال هاست شب، همسایه دیوار به دیوار حیاتمان است.

این جا سال هاست در پناه شمشیر می خوابیم و در سایه های نیزه های در قیام، به سجود می افتیم.

این جا سال هاست دلتنگ تاریخی سرخیم.

ننگ از خاک می جوشد و در مشت های شهر مچاله می شود و در فضا می چرخد.

نام تو بهشتی شعله ورست و فریادهایت، کبوترانِ بی سری که در آسمان می چرخند و بر خاک می افتند.

فرات، حاشیه نشین واقعه ای ست که تلخی اش در مذاق زمین مزه مزه می شود.

چه قدر روزهایمان سرشار از بوی عاشوراست.

هنوز فریادهای «هل من ناصر ینصرنی» به گوش می رسد.

هنوز صدای سنج عزا می آید.

هنوز بر سینه می کوبند و بر سر می زنند.

و همچنان صدای توست که در آسمان سر بی این روزهای تاریک، بال می گیرد و بر خاک می غلتد.

چه قدر تقویم ها بوی محرم می دهند!

تجلی گاه عشق/سیدعلی اصغر موسوی

گویی با تمام زخم هایش که از غریبانه های

عاشورایی سرشار است، فریاد می زند: هَلْ مِنْ ناصرٍ یَنصُرنی؟

صدایش از فراز تلّ زینبیه علیهاالسلام می گذرد و بر گستره تاریخ پخش می شود!

آن گاه، ذره ذره هستی، آستین ارادت بالا می زند و هیجان خویش را در غریوِ «یا لَثاراتُ الحُسَیْن» علیه السلام جاری می سازد!

ص:۲۰

چگونه می شود شفق خون گرفته تماشا را با «عینک های دودی» پوشش داد و تاریخ «شهادت» را در ذهنیّت های به بن بست رسیده، بایگانی کرد؟!

کافی ست دل به نجوای درون بسپاری؛ هنوز، فریاد نینوایی حضرت قاسم علیه السلام از میدان به گوش می رسد که برای ماندگاری عشق، شهادت را برگُزید!

هنوز، شور حماسه حضرت علی اکبر علیه السلام، در تجلّی گاه عشق می پیچد که:

«أَنَا عَلیُ بن الحُسَینِ بنِ عَلی»

هنوز، عشق حضرت عباس علیه السلام، نگاه فرات را به هیجان می خواند؛ نگاهی که با دیدن فوران خون از بازو، به اوج هیجان رسید!

هنوز، پرتو تبسّم های حضرت علی اصغر علیه السلام، سپیده را به مصاف می خواند که در فلقِ شهادت به لاله نشست!

هنوز، صدای «عون، جعفر، محمد، حبیب، حُرّ، زُهیر، ...» از گوشه گوشه کربلا به گوش می رسد که در طواف شهادت، می خوانند: لَبّیکَ یا ثارَاللّه، لَبَّیکْ، لَبَّیکْ

هنوز، ناله حضرت زینب علیهاالسلام در وداعِ واپسین، به گوش می رسد که با تمام نگاهش می گوید: مهلاً، مهلا؛ یَابنَ الزَّهرا علیهاالسلام!

هنوز، آخرین فریاد ماندگار امام علیه السلام در انبوهی از استقامت و زخم به گوش می رسد که می فرماید: لا حَولَ وَ لا قُوَةَ الاّ بِاللّه ...

آری! هیچ قدرتی بالاتر از تقدیر خداوند «جلَّ جَلالُه» نیست و هیچ عشقی بدون نامش جاودانی نمی شود! میدان شهادت، مرد می خواهد؛ مردی که به تمامی، از پلِ میانِ خود و خدا، بگذرد!

مرد می خواهد؛ مردی که زخم را درمان و نیش را نوش ببیند!

مرد می خواهد؛ مردی که ستون خیمه اش را بر فراز عرش بکوبد!

مرد می خواهد؛ مردی که با اندک جماعت عاشق، حماسه جاودانه عشق را رقم بزند!

ص:۲۱

مولای من!

«یا ثَارَاللّه ِوَ ابْنَ ثارِهِ و الْوِتْرَ اَلمَوْتورْ؛

ای کسی که شهادت، از ازل در وجودت شکفته بود و افتخار به نام نامی ات می کرد! ای فرزند شهادت!

شهادت به خاطر تو آفریده شده است و تو به خاطر شهادت به دنیا آمده ای!

شهادت نام بلند تو است؛ نامی که تمام دل های عاشق را مجذوب خویش می کند. شهادت یاد جاودانی تو است؛ یادی که در تمام ذهن های پاک، غرورآفرین، جاری است.

مولا جان!

هر عشقی بدون محبت تو، عقیم!

هر محبتی بدونِ عشق تو، بی معنا!

سیمای ولی

این دردها .../حمیده رضایی

ذوالفقارت را بلند کن.

بگذار با صاعقه ای، زمین و زمان را زیر و رو کند.

بگذار سنگینی نگاهت، خواب هزار ساله زمین را بشکند.

این روزها، بوی نیرنگ از همه سو می وزد.

این روزها، از تمامِ زوایا، قرآن های بر نیزه سماع می کنند و از همه سو ردّ پای نفاق، ادامه تاریخی مکرّر است.

چشم ها به کذبِ دیدن باز و بسته می شوند و

خنجرهای در نیام، دیوانه وار می رقصند و شب را خط می زنند.

بوی خون، مشام تاریخ را می سوزاند و ادامه باران شلّاق، پشتِ زمین را داغ می زند.

ذوالفقارت را بلند کن؛ نگذار عدالت بر چوبه های دار اعدام شود، نگذار عدالت زیر سمکوب اسب های وحشی لگدمال شود!

سال های طولانی ست که نخل ها، به پشتوانه نام تو قد علم کرده اند.

سال های سال است که چاه ها، از هرم نفس های تو، هر شب، تا ماه کشیده می شوند و دردهای نهانی تو را موج می زنند.

ص:۲۳

دست های نجیب و پینه بسته ات، سرپناه این شب های متمادی ست.

هنوز صدای گام های استوارت را می شنوم؛ هنوز کوچه بوی رد پای تو را می دهد و هنوز زمین در نیرنگ کوفه در هم می ریزد.

کجای این زمین بوی عروج می دهد؟

کجای این زمین، بلندی قامتت را به آسمان می رساند؟ این دردها زبان گلایه ام را باز می کنند و صدای فریادم را بلندتر از همیشه.

حتما زمین به عدل تو محتاج می شود

در سرنوشتِ گنگِ بشر این مقدّر است

مگر نه این که ذوالفقارت شب شکاف است؟

مگر نه این که شعله زاری در چشم هایت زبانه می کشد؟

شب های سکوت شهر را به آتش بکش.

شب های بیداد و شقاوت را فرو بپاش.

این لحظه ها بوی رکود می دهند.

صدایی می آید. کوچه می لرزد و صاعقه، تاریکی مطلق را می شکافد.

بوی سیب و ستاره می آید، نخل ها قیام می کنند و چاه به سجود می افتد؛ چه قدر زمین عدالت را زود فراموش کرده است!

چه قدر این پیله ها برای بال های نو رَسمان تنگ است!

ذوالفقارت را بلند کن، تا زمین و زمان زیر و رو شود.

عطر لا فتی/سید علی اصغر موسوی

گمان نیست؛ حقیقت است.

عشق آفریده شد؛ فقط به خاطر لبخندهای محمد صلی الله علیه و آله وسلم، فقط به خاطر نگاه علی علیه السلام.

عشق آفریده شد، تا باران عاطفه ببارد و «عطر لا فتی» مشام خاک را با بهشت پیوند دهد!

عشق آفریده شد، تا تندیس آدم خاکی با «نور» درآمیزد و رنگین کمان، رنگ های خود را با احساس سبز مولا علیه السلام صفا بدهد!

عشق آفریده شد، تا مفهوم «لا فتی الاّ علی علیه السلام» در قاموس زبان ها و زمان ها، حتی در لهجه نورانیِ آسمان ها، تفسیر شود و روح جوانمردی مولا علیه السلام تنها به فضای کوفه و کوچه های بی نان و خرما، محدود نگردد!

عشق آفریده شد: که «اَوّل العلم مَعْرِفَهُ الْجَبّار» را، گل ها و گلستان ها، رودها و دریاها، چشمه ها و ابرها، جلگه ها و دشت ها و شاخه ها و برگ ها، از کسی بیاموزند که شایسته ترین تفسیر «قَدْ اَفْلَحَ الْمُؤمِنُون» است!

عشق آفریده شد، تا کسی باشد و بتواند حتی با خدای خود، از تمام عاشقانگی هایش.

فَهَبْنی یا الهی و سَیِّدی و مَولایَ و رَبّی صَبَرْتُ عَلی عَذابِکْ. فَکَیْفَ اَصْبِرُ عَلی فِراقِکَ. «ای معبود من! ای آقا و مولا و پروردگار من! گیرم که من بر عذاب تو صبر کنم، چگونه می توانم به دوری تو طاقت بیاورم»!

عشق آفریده شد، تا بتوان «کمیل»، دارویی برای دلتنگی های «فدک» باشد، تا «صباح»، سپیده ای باشد بر تاریکنای غصه های «جمل» و تا «مناجات»های مسجد کوفه، درنگی باشد بر نگرانی های «صفین»!

... و عشق آفریده شد، که دل خستگان دست بسته روزگار، با تمام وجود فریاد زنند: یا

مُحَمّد صلی الله علیه و آله وسلم یا عَلی علیه السلام؛ یا عَلیُّ یا مُحَمّد؛ اِکفِیانی فَاِنَّکُما کافِیان وَ انْصُرانی فَاِنَّکُما ناصِران

عشق آفریده شد، تا بتوان «سیمای ولی» را در آیینه وحدت تماشا کرد و سرا پا مجذوب اشراق نگاهش شد؛ نگاهی که در مردمک زلالش، خدا را، مردم را، دنیا و آخرت را؛ حتی تمام هستی را دید و جواب سئوال های خود را گرفت!

نه بشر توانمش گفت، نه خدا توانمش خواند

متحیّرم چه نامم، شهِ مُلک لافتی را

ص:۲۵

گفتار ولی

محک وجدان/امیر خوش نظر

محکُ وجدان(۱)

ستایش خدای را که آشناست بی دیدن و جهان آفرین است بی اندیشیدن، او که همیشه به خود پایدار بوده است و برقرار، در آن زمان که نه آسمانی بود و بُرج هایش و نه پرده های ناگشوده اش. نه سیاهی شب و نه آرامش دریا. نه کوهی همنشین دره ها و نه دره های فراخ و پیچاپیچ، نه زمینی بود دامن گستر و نه آفریدگانی توانگر.

اوست آفریننده آفریدگان و برقرار پس از ایشان، اوست خدای خلق و روزی ده شان. خورشید و ماه، خط خرسندی اش می پویند و هر تازه ای را به رنگ کهنگی می آرایند و هر دوری را نزدیک می آرند.

روزیِ روزی خوارگان قسمت کرد و آن چه کردند و بر جا نهادند، برشمرد.

نفس نفس هایشان را و دزدیده نگاه هایشان را و نهانِ سینه هایشان را و مَطلع حیاتشان را از زُهدان مادران و پشت پدران تا مغرب زندگیشان

می داند.

او کسی است که در فراخنای رحمت، دست نقمتش، سینه دشمنان در هم می شکند و در تنگنای نقمت، بر سر دوستان سایه رحمت می گسترد.

۱- – برداشتی ادبی از خطبه نودم نهج البلاغه.

چیره بر آن است که هماوردیش کنـد، و کشـنده آن است که عـداوتش ورزد و خوار کننـده آن است که دوری اش جویـد و پیروز بر آن است که دشمنی اش کند.

هر کس را که امر خویش بـدو واگـذارد، بس باشـد هر که از او بخواهد، عطایش کند و هر که وامش دهد، به بَهره ها ادایش کند و هر که را سپاسش گوید، نیک جزایش دهد.

بندگان خدا!

خویشـتن [را] به محک وجـدان در آریـد، پیش از آن که به محکمه «میزان» درآییـد؛ نیک و بدِ کرده خویش [را] برشـمارید، پیش از آن که پای به [محکمه] حساب گذاریـد و دم غنیمت دانیـد، پیش از آن که گلوی لحظه هایتان به چنگ مرگ افتد و سرِ اطاعت بر آستان حق فرو آرید، پیش از آن که به خشونت، تا دیار خاموشان رانده شوید.

و بدانید، آن که خویشتن را مدد ندهد و ندای وجدانش به گوش جان ننشیند و از عصیان بازش ننشاند، کسی دیگر نیست که بازش دارد و پندش گوید.

امام زمان(عج) در نهج البلاغه/ناهید طیبی

دیدار روی تو آرزویی است بزرگ، که در رؤیاهای راستین می دیدم و در سخنان راستان می شنیدم.

سال ها بود که در پی تو بودم؛ در جستجوی جمال تو و کمال توصیف ناشدنی ات.

بی گمـان، زانو زدن هـایم و پرس و جوهـای بی امانم، بیهوده بود، تا این که دفتر عشق و کتاب دل را ورق زدم و در لابه لای سطور نانگاشته آن، حقیقتی را یافتم؛ کشف این حقیقت برای من به گنجی می مانست که پس از سال ها، در هزار توی

زمان یافته بودم. آری! به یقین، جز امام، کسی قابل توصیف سیمای امام نیست، که «قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری».

به دنبال سخنان مولایم رفتم و دست ادب بر سینه نهادم و کشکول نیاز بر آستانه آن بی کرانه بشکوه،

امام علی بن ابی طالب علیه السلام نهادم، تا از معرفت، لبریزم سازد و پرده از این راز بردارد. دیدم که او می گوید:

«قَدْ لَبِسَ لِلحِکْمَهِ جُنَّتْهَا وَ أخَذَها بِجَیمعِ أَدَبِها مِنَ الْإِقْبالِ عَلَیْها وَ الْمَعْرِفَهِ بِها وَ التَفرُّغَ لَها...»(۱)

«زره دانش بر تن دارد و با تمامی آداب و ادب و با توجه و معرفت کامل، آن [دانش] را فرا گرفته است. حکمت گمشده اوست که همواره در جستجوی آن است و نیاز اوست که در به دست آوردن آن می پرسد. آن هنگام که اسلام به غربت گراید و همچون شتری که از راه رفتن باز ماند و سینه بر زمین بچسباند، او نیز غربت گزیند».

چه زیباست که مبارزی با لبه تیز دانشش، دشمن را براند!

آری! زمانی که بشر در بتخانه علم و دانش امروز سر تعظیم فرو می آورد و از آگاهی خویش، برای نابودی نسل های بشری بهره می جوید، آن گاه که گردن بر می افرازد و از فنّ و تکنیک سخن می گوید و دادِ بی نیازی از «خدای علیم» را سر می دهد، مردی می آید که زره دانش بر تن دارد و چشم های اندیشمندان جهان را خیره می سازد. گره ها با دست او گشوده می شود و سخت ترین مسأله های علمی حل می گردد و حلقه های مفقوده، یکی پس از دیگری آشکار می گردد، در برابر چنین موعودی بایسته است که سر بر سجده ساییده و سپاس حق گفت. او می آید و حکمت از قلب و زبانش می جوشد؛ چشمه آسا.

او می آید و حجّت خدای حکیم می شود در میان

انسان های

سرگردانی که در جستجوی حکمت هر پدیده حیرانند و متحیّر. اندوهی که او از «غروب اسلام» دارد و از بی رنگی باورها و پر رنگی نیرنگ ها، سخت و جانکاه است. غروب اسلام، غروب ارزش ها و آرمان های آسمانی است و دل او در این غروب دلتنگی می گرید، به سجده می افتد و از خدای خویش اذن ظهور می طلبد. درد او غروب باورهای محمدی است که بر جان امّت اسلام افتاده است و درمان این درد، جز ظهور و دگرباره حضور امام علیه السلام در میان این امت نیست؛ حضوری که وحدت را به ارمغان می آورد و قلب های شیعیان شیفته را آرام و قرار می بخشد.

۱- - نهج البلاغه، خطبه ۱۸۲/۲۳.

شهد وصال

عروج/طیبه تقی زاده

آن روز، که به آسمان زل زدی و شعله های گرم نگاهت را کبوترانه به آسمان دوختی، خوب می دانستی این بار، در پس لحظه های تلخ وداع، شیرینی جاودانه وصال را خواهی چشید.

یادم هست؛ پوتین هایت را پوشیدی و با زبان بی زبانی، آخرین نگاه خداحافظی را با بوسه های اشک بر دامن پرمهر مادر ریختی.

چه قدر سبک قدم برداشتی، چون پرنده ای که قرار است در آسمان روشن وصال، آزادی را تنگ در آغوش بگیرد. و حالا تو هستی که زیباترین عکس را در قاب خاطرات تاریخ، به یادگار گذاشتی و از چارچوب قاب آسمان، هر لحظه نظاره گرِ ما هستی که چگونه خاطرات تو را سبز نگاه داشته ایم.

ای گمنام ترین پرنده! آن روز نگفتی که با

کوچ سرخت زمین چه قدر خالی از زمزمه صادقانه عشق می شود؟

می دانم، خوب می دانم این آسمان بود که دستش را دراز کرد و هر چه مرغ عشق در زمین بود، برداشت و با خود برد، تا با ستارگان، به بزم وصال این مرغان عاشق بنشیند. نمی دانم، مروارید اشکت در کدام یک از شب های مناجات، فرشتگان آسمانی را صیادِ تلألو خویش کرد.

پا در دریای معرفت نهادی و آن قدر در آن غوطه ور ماندی که امواج متلاطم قلبت آرام گرفت و در جایگاه ابدی خود سکنی گزیدی.

ص:۳۱

ققنوس ترین پرنده خاکی! پرواز خاکستر بال هایت بر فراز بام های شـهر، زیباترین عروج را برایم به تصویر کشید؛ تصویری به سرخ رنگی غروب، پر از غروب بغض آلود یک شهر زخمی و به آرامش و سکون شب وصال و آشنایی.

بال هایت آتش گرفت تا آزادی را به همه پرنـدگان در قفس مانده هدیه کند. پرنده ترین ققنوس! هیچ گاه عروج آسـمانی تو را فراموش نخواهم کرد.

معبر عشق /سید عبد الحمید کریمی

ستاره ناهید شرمنده فروغ توست.

جای خورشید را گرفته ای و خورشید، توان رقابت با تو را ندارد.

ماهِ بدر، سر در گریبانِ تواضع فرو برده و بالا نمی آورد؛ جایی که تو می درخشی، ای شهید!

«شـلمچه» از تو، آسـمان آسـمان خـاطره دارد، «فکه» رهـایی، اسـیر زنجیر عشق توست و «مجنون»، به حیرت آن سـینه آسـمانی سرگشته است و شاخه های «بُستان» از میوه های کمیل و عاشورای تو سنگین و سر به زیر.

دلِ گیتی نشینان در سینه نمی گنجد و از شوق

بیرون می جهـد، آن گاه که در یاد تو صـفحه های جمالِ «قله اللّه اکبر» تو را ورق می زنـد، آن گاه که روی میـدان مین، جثه دریایی ات را رها کردی تا معبر عشق باز شود و گردان «یا زهرا علیهاالسـلام» بر ساحل فرات تو قدم گذارند، عروج کند و آن گاه که لب های خشک و تشـنه «جزیره مینو» یـخ های طاقت دوسـتانت را می مکیـد و در درون داغ خود فرو می برد و تو، در حالی که از پای فتاده تیغ دشمن بودی، عطّار معرفت شدی و سقّای جلوه، که ساغر حیات به همرزمانت آن قدر کرامت کردی که خداوند شهادت را به تو کرامت کرد.

«میمکِ» اندیشه ام آبی شد و «دزفولِ» خاطرم، «سبز قبا» پوشـید؛ آن گاه که شـهید «موسی»، اژدهای خشم خود را بر دهانه داغ «آر – پی – جی» می گـذاشت و در گوش گلوله، ذکر «یاسـین» می خواند و آیه «و ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ وَ لکِنَّ اللّه َرَمی» زمزمه می کرد و «قُرْبَهً اِلَی اللّه» شلیک می کرد.

ص:۳۲

آن گاه که شهید «صالح»، بر طاغوت «ثمود» قوم خویش نهیب می زد که: «چه نشسته اید؟! انگشتران تعلق را بیرون کنید و گردن آویزان غفلت را فرو افکنید و دستبندهای خاکی ماندن را از دست خویش باز کنید و افلاکی شوید، آن گاه که شهید «صالح»، «ناقه» رحمت و مهر خویش را بی اندازه، بر اسیران فوج اهریمن گسیل کرد و از باده توحید و محبت در جام و کامشان ریخت و آن گاه که شهید «عیسی»، در آخرین اعزام، با «حواریونِ» خود به گلزار شهیدان آمده بود و به مردم خویش فرمود: «ما ده نفریم که به جبهه می رویم؛ برای ما همین جا بالای سر شهدا، ده خانه آخرت مهیّا کنید که زود می آییم» و چنین شد؛ ده نفر همه باهم، مرغ روحشان قفس تنگ تن را شکست و به اوج گنبد مینا پرید و همان جا که فرموده بود، همسایه جاوید شهدا گردیدند. اینک که اندیشه ام را آبی کرده ای، آبی می مانم؛ سبز می مانم.

کوچه های خاکی بندرگاه/اشرف سرلک

کوچه های خاکی بندرگاه(۱)

باغچه را آب می دادیم، سنگ می رویید.

و هر چه عمیق تر نفس می کشیدیم، بوی زخم تازه تر می آمد.

اینجا زمین بود.

و زمان در آخر بهار، گیج می چرخید و کلاغ می وزید.

و بادبادک برادرانم، در سیاهی قار قار گم شد.

و خواهرانم، تفنگ های آبی را از خون پُر می کردند.

و روی خانه های لی لی، عروسک های بی سر کشیدند.

این جا زمین بود و داربستی از پوتین و موشک.

چینه های ساده و کوتاه، شهر را به اسارت می کشید.

و دلشوره در روح کارون می خروشید.

۱- - از طراوت سرخ، ص ۷۴.

و مادران با سر انگشتان زخمی، صبح، ظهر، عصر، روی سنگ های باغچه های باغچه، گل های گلایول نقاشی کردند.

پدرانم، تنگاتنگ غروب، لابلای خوشه های خرما، رها با بوی نسترن سوخته هجرت کردند.

زمین، دلواپس بود و خدا برایمان باران پرستو بارید و ازدحام سیاه و سرخ، در کوچه های خاکی بندرگاه رنگ باخت.

بلم ها، در فرصتی که از بهار باقی بود؛ گل های ستاره را پراکندند، تا آن اتفاق غریب و

ساده در تقویم ها ورق بخورد.

روایتی آسمانی/سیدکاظم سیدباقری

این بار به همهمه کلمه ها و احساس هایِ بلند شاعران و عاشقان، اجازه خواهم داد تا برای عظمت و بزرگی شما به سخن درآیند و از شکوه وارگی اسمتان بسرایند.

روایت شما، روایتی زمینی و خاکی نیست که هر کس برایتان شعری سراید و بیتی بسازد؛ حکایت شما، حکایت عاشقانه های آسمان و طربناکیِ صبح صادق است و آنان که از سرچشمه سپیده سیرابند، می توانند برای ما آن سترگی بی کران را به وصف درآورند.

شاید این بار این قلم ها و این قصیده سرایان زبردست، باید ساکت و خاموش بنشینند و تنها به سخنان ناگفته شما که در ذهن افلاک پیچیده است، گوش فرا دهند و از زبان سرخ رویانِ آسمانی، حکایت رادْمردی و وفاداری بشنوند. این بار نویسندگان مهر، باید آن سکوت را که سرشار از حرف ها و سخنان ناگفته است، به تصویر درآورند و اگر به راستی هنرمندانِ با مهارتی هستند، آن سکوت معنادار را بشنوند و برای زمینیان به رشته سخن درآورند، این بار باید سخنورانی آفتابی پیدا کرد که به دیار خورشید و تابناکی مهتاب سفر کرده اند و برای ما زمینیان که گرفتار تاریکی هستیم، نور و روشنی بیاورند.

ای کاش می توانستم به خاطر شما و به هوای کرامتِ دستانتان، خورشیدی بیافرینم تا روشنگر کتاب های بزرگ عشق شما باشد؛ کتاب های بزرگی که ما نمی بینیم و نمی توانیم بخوانیم.

ص:۳۴

«قصه شما، قصه ای است آسمانی؛ حتی فراتر از مرزهای آسمان؛ قصیده ای در بی نهایت این آبی گسترده و این لاجورد شکوه مند که مأمن ملائک

است.

ای کاش این قلّه ها و دشت ها به حرف می آمدند»(۱) و اندکی از آن همه رشادت های ناگفته را برای ما بازگو می کردند؛ هرچند می دانم که هیچ کس چون خود شما برزیگرانِ دشت خون، شما را نمی شناسد. حکایت گران حماسه و خون، تنها می توانند آن روایت های خونین و تپنده را توصیف کنند. «بسی گفتیم و گفتند از شهیدان

شهیدان را شهیدان می شناسند».

پیش فصل بهار /ابوالفضل نظری

پیش فصل بهار(۲)

اگر چه شمعی و از سوختن نپرهیزی نبینمت که غریبانه اشک می ریزی هنوز غصه خود را به خنده پنهان کن بخند گر چه تو با خنده هم غم انگیزی خزان کجا تو کجا؟ تک درخت من! باید که برگ ریخته بر شاخه ها بیاویزی درخت فصل خزان هم درخت می ماند تو پیش فصل بهاری، که گفته پاییزی؟ تو را خدا به زمین هدیه داده چون باران که آسمان و زمین را به هم بیامیزی خدا دلش نمی آمد که از تو جان گیرد وگرنه از دکران کم نداشتی چیزی.

ص:۳۵

۱- - ... تا پیروزی، ص ۳۸.

۲- - از طراوت سرخ، ص ۱۵۱.

حافظه کوه/علی محمد مؤدب

حافظه کوه(۱)

نسیم زنـده صـبحی، هوا پر است از تو تمام حافظه کوه ها پر است از تو قنات روی قنوت نماز تو جاری است زبان شاخه زمان دعـا پر است از تو دهاتیـان غزل گم شدنـد در شب شـهر سـر اهـالی این روسـتا پر است از تو هنوز شـانه تابوت گریه می طلبد گرفته بغض، گلوی مرا، پر است از تو به گوش مردم خالی، حسین سنگین است غزل سرای سکوتم! صدا پر است از تو

نشانی دریا/ابوالفضل صمدی

نشانی دریا(۲)

کلاه آهنی ات روی دوش سـنگرهاست شـماره های پلاکت چه قدر ناخواناست میان این همه آوار دود و خاکستر گلوله های نگاهت هنوز آتش زاست تمام منظره برگ برگ پیکر تو برای سایه خاموش شمع ها زیباست

۱- – از طروات سرخ، ص ۱۴۷.

۲- – از طراوت سرخ، ص ۱۰۰.

چه قـدر تشـنه بـاران توست چشـمانم اگر چه ابر برای کویر یـک رویـاست کبوتران زمین حسـرت تو را دارنـد کلاه آهنی ات آشیانه آنهاست تو هر کجا بروی کشتی نجات آن جاست بگو کدام خیابان نشانی دریاست

سبز خواهد شد/محدثه رضایی

صدایت را به یک فانوس خواهم داد

تا در آخرین سوسوی خود از روشنی

حرفی برای جادّه طولانی شب ها بگوید

چشم هایت را

به یک آیینه خواهم داد

تا در باور هر کس که می بیند خودش را در دل آیینه

صدها لاله بنشیند

و دستان تو را در اوّل تقویم می کارم

و می دانم که در آبی ترین فصل زمان

در زیر باران های یکریز تمام روزهایم

سبز خواهد شد.

ص:۳۷

زخم زیتون

میوه های سرخ زیتون /سیدعلی اصغر موسوی

گریه کن بغض بهارانه ات را ای ابر!

ای اشک زخم های زیتون!

ای آخرین سنگر باقی مانده از فریاد!

ای تمام هیجان مدیترانه، که از چشم دختر کان یتیم، چکیده ای.

آیا کوچه های خونین را در نجوای دل انگیزت خواهی شُست؟

گریه کن بغض بهارانه ات را ای ابر ...

می خواهم درخت های زیتون را نقاشی کنم؛ درخت هایی که با برگ های زرد و میوه های سرخ، هیچ گاه سمبل امیدوار کننده ای برای صلح نبوده اند؛ صلح، آری! همان دست آویز همیشگی سازمان های به اصطلاح جهانی، با سریال های هالیوودیِ حقوق بشر! با قطعنامه های کُمِدی شورای امنیت!

ص:۳۹

چه کسی با اهریمن صلح خواهد کرد؟!

کی میان خیر و شرّ، صلح برقرار بوده است؟!

چه کسی می تواند احساسات قطعه قطعه شده مادرانِ داغدار را به سکوت وادارد؟

چه کسی می تواند زخم انفجار را در تن متلاشی کودکان مداوا کند؟

چه کسی می تواند خانه های ویران را به بهانه قطعنامه ها، از نو بسازد؟

کدامین سازش می تواند نقاب از چهره سامری و گوساله اش بردارد؟!

کدامین سخنرانی می تواند آرزوی آزادی را در دل زخمی فلسطین زنده کند؟!

کدامین نگاه می تواند دوربین ماهواره ها را به سمت خانه های ویران شده تنظیم کند؟!

گریه کن، گریه کن تمام بغض هایت را ای ابر ...!

روزی که آنها از سمت دوزخ، مثل طاعون، به دشت های فلسطین وزیدند، اولین جایی را که آلودند، کوه طور و اولین خانه ای را که سرقت کردند، خانه حضرت موسی علیه السلام بود! آنها فرق «ده فرمان» راحتی با دستور پخت گوشت، نمی دانستند!

آنها «سفر پیدایش» را از دوزخ آغاز کرده بودند و اکنون جهانی را دوست دارند که در آن به جای درخت، موشک های غول پیکر اتمی روییده باشد!

آنها، سرزمین «موعود» را ارثیه سامری می دانند! جایی که گوساله ها به جای پیامبران، مردم را هدایت خواهند کرد، مردمی از جنس آتش را! مردمی از جنس طاعون را! مردمی از جنس صهیونیزم را! پدیدهای همیشه شوم تاریخ را!

گریه کن بغض بهانه ات را ای ابر ...!

به خدا که در هیچ جای دنیا، اثری از ظلم باقی نخواهد ماند!

ظلم، هیچ گاه ریشه نداشته و خیلی زود، بساطش را تند باد روزگار، مثل خس و خاشاک بر خواهد چید؟

به خدا سپیده ای را می بینم که پایان انتظار

است؛ پایان شب های تار.

زیتون ها به قامت بهار سلام خواهند کرد.

ص:۴۰

به یاد بیاور /حمیده رضایی

کودکانت را در آغوش بگیر، صدایت را در دهلیز ناباوری شهر پرواز بده، دست هایت را مشت کن و بی پناهیت را ضجّه بزن.

این روزها از شاخه های تکیده درختانت به جای زیتون سنگ می روید. این روزها به جای جریان جاری رود رودهایت، بر خاک تفتیده سرزمینت خون می جوشد.

این روزهای به جای خورشید، بر آسمان گُر گرفته ات گلوله می تابد، رگبار تیغ می زند، سرب می بارد.

این روزها عجیب بوی تنهایی از زوایایِ خاکت می وزد.

شیطان های هرزه، خاکت را لگدمال می کنند و نمازهای جماعتت را می شکنند.

صدایت را تیرباران می کنند و دست های آلوده شان را که جوانه های خنجر زده است، بر پشتت کمانه می کنند.

این روزها تمام سرزمینت بوی دود و خون و خاکستر می دهد. چه قدر دلتنگی هایت زیاد شده است!

چه قدر خاکت پاره پاره فریاد می زند و بیت المقدس در لابلای دیوارهای درهم تنیده شرک، دستش کوتاه تر از آن است که به آسمان برسد و صدایش قاصرتر از آن که گوشی را بلرزاند.

صدای ضجّه مادرانت را، خستگی مردانت را و بی پناهی فرزندانت را اشک بریز! این جا، شیطان بر خاکت چنگ انداخته؛ این جا شیطان بر سردر مسجدالاقصی رقص جنون می کند. فریاد بزن!

خوشه های سنگی درختانت را بچین و شب های شهاب

بارانت را به بیاور!

به یاد بیاور بوی زیتون های سبزت را!

به یاد بیاور نسیم وزنده سرخوشت را!

به یاد بیاور گلبوته های سرخِ آرامشِ روئیده از خاکت را! همه را به یاد بیاور و امروزت را ناباورانه اشک بریز.

ص:۴۱

آسمانت شبیه آسمان نیست؛ آسمانت این روزها خاکستری تر از آن است که در آن بال بگیری.

چشم هایت را رو به روشنی روزهای نیامده بدوز!

سنگ، سرنوشتت را تغییر خواهد داد.

دعا می کنم درختانِ شهرت بارورتر شوند.

حقوق بشر ...؟!/عاطفه خرّمی

بگذار

استخوان هایت به رسم همیشه خرد شوند!

بگذار صدای ضجّه کودکانت، قلب تاریخ را بشکافد!

بگذار آه پدران و مادران فرزند از دست داده ات تمام فضای مه آلوده عصر آدم کُشی را پر کند!

بگذار شانه های زخمی زمین را خون شهیدانت آبیاری کند!

به رسم همیشه ایستاده بمیر!

به رسم همیشه فریاد کن و سنگ را به دل های سیاه شیطان نشانه بگیر!

به رسم همیشه در میان شط ها، رقصی مستانه کن و آوای «القدس لنا» را در گوش خسته اعصار و قُرون فریاد کن!

من قصد کرده ام زخم های پیکرت را درون قابی حک کنم و آن را بر سردر سازمان ملل متّحد بیاویزم وزیر آن با خط لاتین بنویسم: «حقوق بشر فقط شعار قشنگی است

میوه های باغ ها/یوسف الخال

میوه های باغ ها(۱)

بامدادان موانع را می زدایم

و هر صبح سرم را فراز می گیرم

که هر کس گذشت

۱- - سمفونی پنجم جنوب، موسی بیدج، صص ۸۴ - ۸۵.

از روی تن من گذشت

گل هایم بلندند و بسیاری شان

سر به سر گذاشتن با رهگذران را بر می تابند

موانع را می زُدایم؛ نه از روی ترس

و نه از هوس

که خاک، خاک من است

و این سنگ ها

و می دانم که باد سبک تر است

بر سینه ام

وقتی می گذرد

چونان گذر لحظه ها در بین مژگان

و هر چه را می پذیرم

می پذیرند میوه های باغ ها

موانع را می زدایم؛ چرا که نه

وقتی نانم فراوان

و باده ام همان اشتیاق است

که می گیرد از من و می بخشد به من

و مرا شادمانه، سرشار از اشتیاق می سازد

رگ های دستم را توان می بخشد

و چهره ام را می گشاید

بر افق دیگران.

ص: ۴۳

در روزگار ما/سعید عوینانی

در روزگار ما(۱)

در روزگار نخست

با گل ها در آمیختیم

با مرغان دریایی و نخلستان

طرح دوستی ریختیم

و با آب های وطن

که خنده هاشان ممنوع بود.

در روزگار دوم

پدرم را دیدم

که در اتوبوس آواز سر می داد

و چشمان زنان

همواره ابری بود و کودکان مقتول

لعنت می فرستادند برای دنیا و گرسنگی

در روزگار سوم امّا

شب تیره ای آمد

در روزگار سوم

گفتن از عشق ممنوع است

شعر ممنوع است

سخن از گیاه و از دریا ممنوع است

۱- - سمفونی پنجم جنوب، موس بیدج، صص ۱۲۰ - ۱۲۱.

رویای سوم/مجدی محمد الراشد

رویای سوم(۱)

ای دوست

خود را در راهی دیدم

با پلاکاردهایی که می گفتند:

«از این جا بگذر»

و گل هایی از همه رنگ

شاد و خندان

بر سرم ریختند

راه افتادم خیره به نوشته ها

و فرشی گسترده تا دور دست

به رنگ سبز

و صدایی که می گفت:

پسرم! پیش رو

این راه توست

برادران تو،

صلاح الدین و عمر

از همین جا گذر کردند

چند گام جلوتر، قدس را می بینی

چون عروس نشسته و آذین بسته

بوی گل به مشام تو می رسد

و شمیم آویشن

یافا

ص:۴۵

۱- - سمفونی پنجم جنوب، ترجمه: موسی بیدج، ۱۴۶ - ۱۴۷.

بر تو طلوع خواهد کرد

نشسته کنار شط

به شست و شوی پلیدی های دیگران

پیرمردی را می بینی

غرق در خاطرات خویش

رنج های دراز

کشتارگاه جبهه ها

گورستان های صبرا و شتیلا

و تل ز عتر فراموش ناشدنی

پسرم

آن گاه می رسی

با دلی باز و خوشحال

و آسوده می شوی

از رنج سفرهای دراز

ثقباً فی الجدار /مکی گاطع الربیعی

ثقبا فی الجدار ؛ رخنه ای بر دیوار(۱)

حِینَ دَخَلَ الْغُزاهُ وقتی ستیزه جویان

اِلی فِلِسْطِینَ به فلسطین آمدند،

قَیَّدُونیِ بِسَلاسِل مرا در زنجیر کردند

ثُمَّ قالُوا أَتُهاجِر؟ آن گاه گفتند - با تحکم - :

از سرزمینت می روی؟

قُلْتُ يَا لَيْتَ! فَقَلْبِی گفتم: کاش می توانستم؛

ص:۴۶

۱- - ترجمه: سیدعلی حسینی.

صَارَ طَائِر دلم، پرنده ای شده است

وَ أَنَا لاَ أمْلِکُ الْأَنَ زَمامَه که اکنون اختیارش با من نیست

قِیلَ: تَبْقَی هَاهُنَا حَتَّی الْقِیَامَه صدایی گفت:

پس همین جا در زنجیر خواهی ماند؛ تا قیامت.

قُلْتُ: أَحْلیَ فِی بِلاَدِی گفتم: برایم گواراتر است؛

تَسْتَحِیلُ النَّارُ بَرْداً وَ سَلاَما که در سرزمین من آتش، «برد» و «سلام» خواهد شد.

جَلَدُونِی به تازیانه ام فرو کوفتند

شَتَمُونِی ناسزایم گفتند

بَصَقُ فِی وَجْهِ مَرَّه یک بار بر صورتم آب دهان انداختند.

ثُمَّ أُخْرَی دیگر بار نیز.

عَبَّرَتْ عَیْنایَ ثَقْبا چشمانم، رخنه ای بر

فِی الْجِدَارِ دیوار دیدند

حَجَبُوا عَنِّی ضِیَاءَ الشَّمْسِ دریغ کردند از من، روشنایی خورشید را

وَ الْوَجْهَ الَّذیِ أَهْوَهُ روی زیبایی معشوقه ام – همسرم – را

وَ أَطْفَالِی الصِّغَارِ و بچه های کوچکم را.

فَتَتُوا مَا کُنْتُ أَحْمِل سیگارهایم را – که با خود داشتم –

مِنْ سَجائِر خُرد کردند

کَسرُوا ظَهْرِی بِعَقْبِ الْبُنْدُقِیّه کمرم را شکستند؛ با قنداق تفنگ.

أَنَّهُ الْمَوْتَ رَأَیْتُ نگاهم را که به اطراف چرخاندم،

حِینَما حَدَّقْتُ فِی کُلِّ الْوُجُوه مرگ را به چشم دیدم

وَ صَرَخْتُ: پس فریاد زدم:

لِی صَدِیقا دوستی داشتم،

قَالَ فِی عِزّ صَبَاهُ در کودکی اش می گفت:

آخِرُ اللَّیْلِ نَهارٌ «پایان هر شب، به سپید ختم خواهد شد»

وَ هُوَ مَا زَالَ یُغَنّیِ لِلْحَیَاهِ. و او تا هنوز، برای زندگی آواز می خواند.

وَ دَنَا مِنّی السَّبحانُ سَاخَرَ ... و زندانبان نزدیکم شد و با تمسخر گفت:

ثُمَّ مَاذَا؟ دیگر چه؟

عَذِّبُوهُ شکنجه اش کنید!

ظَلَّ مَصْلُوبا عَلَی أَرْضِ هَواهُ تا مصلوب شود بر زمینی که عشق اوست.

ثُمَّ قَالُوا: أَتُهَاجِر؟ آن گاه، گفتند – با تحکم –: از سرزمینت می روی؟

قُلْتُ: لَا. گفتم: نه!

وَ انْثَنُوا ضَرْبا عَلَی رَأْسِی با قنداق های تفنگ

بِأَكْعَابِ الْبَنَادِق بر سرم زدند

قُلْتُ: مَا هَمَّ؛ فَقَلْبِی گفتم: چیزی نیست؛

صَارَ عُصْفُورا چون قلبم گنجشک شده است

وَ اِيمَانِی جَداوِل و ایمانم، جویبار.

قُلْتُ: قَلْبِی صَارَ زَرْعا وَ سَنابِل گفتم: قلبم، کشتزار گندمی است؛

أَشْعِلوُا فِيهِ الْحَرائِق در آن آتش افکنید!

وَ اعْلَمُوا أَنَّ جُذُورِی اما بدانید،

سَوْفَ تَبْقَی وَتَناضَل. ریشه ام خواهد ماند و تا ابد با شما خواهد جنگید

أَحْرِقُونِی! مرا بسوزانید!

يُغْصَب الْأَرْضَ حَنِينِي ناله هایم، همه زمین را خواهد گرفت

ثُمَّ يُولَد آن گاه، پس از من

بَعْدِی ثَائِر. انقلابیِ دیگری متولد می شود

در گذر ایام

روز بزرگداشت ملاصدرا

اشاره

پنج شنبه

۱ خرداد ۱۳۸۲

۲۰ ربیع الاول ۱۴۲۳

May. ۲۲. ۲۰۰۳

حکمت صدرایی/سیدعلی اصغر موسوی

گل های نرگس گلستان و شکوفه های نارنجستانِ بوستان، سرشار از «اشراق توحیدی»، عطر معرفت را در فضای «شیراز» جاری می کنند و مکاشفه های عاشقانه، مجال خودنمایی از «جبر و اختیار» می گیرند.

روح کلام، با زیبایی شعر در هم می آمیزد و نگاه ها را از گُنبد سبز حافظیه به حوض آبیِ «هشت بهشت» می برد؛ جایی که همیشه «حکمت و

عرفان» در کنار هم متجلّی شده اند. اصفهان، آیینه حکمت است؛ آیینه ای که حتی خشت خشتِ «عالی قاپو» را با نام مردانی همچون شیخ بهایی رحمه الله و میرداماد رحمه الله، در تاریخ زنده کرده است؛ نه شهرت های عاری از معرفتِ شاهانه!

... تقـدیرش چنـان می خواست تـا «حکمت صـدرایی»اش را از آسـمان سـپاهان شـروع کنـد تا بتوانـد شاهین بلنـدپروازِ فلسـفه اسلامی گردد.

تمام حواسش را صرف معارف شیخ بهایی و میرداماد می کرد تا در پرتو علوم آنان، فانوس دلش با حکمت الهی روشن شود.

«عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست

گر همه خاکیم و گر افلاک، ناموس همیم

حُسن را آغوش عشق، اقبال ناز دیگر است

او تماشا، ما تحیّر او نگین، ما خاتمیم»

فضـای زیبـا و مطبوع «کهـک»، بـا انجیرسـتان های تماشایی اش، همان «طور» تجلّایی بود که می شـد دل به تماشایش سپرد و روح حکمت را در سینای معرفتش پروراند.

شیفتگی اش، فارغ از عالم «عقلانیّت»، او را با بال های عشق، از «مبدأ تا معاد» سیر می داد و عاشقانه های استادش را مرور می کرد.

خردورزی اش، او را به عقلانـیّت کور بن بست هـای کلامـی و حکمت بـدونِ معرفت وابسـته نکرده بود و نگاه «شـیعی»اش به جهان خلقت، ناشی از عشق او به ولایت آل اللّه بود.

از «اسـفار» تا حاشـیه نویسـی و شـرح هایش، آیینه تمام نمای معرفتنـد؛ معرفتی که آن حکیم الهی و عارف ادیب، در طول «ده سال» مکاشفه و ریاضت خود، در روستای «کهک قم»، جمع آوری کرد.

شوق زیارت و کسب اشـراق، «هفت بار» او را به شـهر عشق و «کعبه» آمال برد و در آخرین سـفر عاشـقانه اش، آسمان «بصره» شاهد عروج روحانی او شد و نام بلند آوازه اش، سبب شهرتی دیگر برای شهر بصره.

یاد و نام و آثار جاودانی اش ستوده باد.

«ز عافیت، گرهِ اعتبار خویشتنم

چو نقطه بگذرد از خود، کتاب می گردد!»

چابک سوار جاده اسفار/حسین هدایتی

در این عروق، خون پرسـتش دویـده است. دست های تأمّل بر پیشانی بلندت آسـمانی این سـرزمین است. تو را می شـناسم که خیابان های تاریک عقل را با چراغ عشق پیمودی. در دست هایت فانوس سیناست و در چشم هایت خورشید درخشان اشراق.

ای فلسفه ات مهتابی! با آن قدم های استوار در کوچه های ازل دنبال آواز روشن کدام خنیاگر پنهانی؟

آن چنـان محکم بر دوایر آشـکار زده ای که تا هنوز، طنین پنجه هایت در گوش آفتابگردان هاست و آفتابگردان های همیشه، گوش به زنگ خورشید یک حقیقت اند.

آه، چابک سوار جاده اسـفار! راز صـخره های سر به مهر خِرَد در مشت های تو خُرد می شود. عقلانیّت در پیشگاهت به خاک افتاده است و تو خداوند را صمیمانه تر از طعم تأمّل خویش احساس می کنی.

صدرا! ای تفکّر در تبعید! دنیای بعد از تو با رستاخیز پنهان ریز ردایت چه خواهد کرد؟

ای حکمت سنگین! ای فلسفه صبور! دامان بلندت پناهگاهِ سرهایی ست که دیواره های سُتوار فکر را خوب می شناسند.

چون آهویی گریخته از وهم، هنوز هم شـکوه چشم هایت چلچراغ بیشه های نزدیک است وَ طعم نفس هایت، نسـیم دشسـتان های دور.

ای بزرگ! زانوی گسـیخته مرا به نیمکت های کهنسال حکمت بپذیر! ای قد کشیده تا به آن جا که کلاه از سرِ گمان می افتد و دست خیال، چنگ در حسرت نزدیک ترین طاقچه هایش دارد.

روشنایی خیس/محمد کامرانی اقدام

بلندتر از تمام اقبال های بلند، نامت بر

فراز تمام سـتارگان علم و ایمان می درخشد و شیدایی و شیفتگی در ذره ذره تو بال می زند و بی تابی و شوق در تو سماع می کند.

تو آمدی تا «تفکر هشت صد ساله اسلامی، چشم به آخرین حلقه تکامل خویش بیاندازد».

آمـدی تـا کـار ناتمـامِ فـارابی و شـیخ الرییس و شـیخ اشـراق را به انجـام رسـانی، حکمت یونانی را به حکمت ایمانی و ایرانی خویش در هم آمیزی و عشق و عرفان را مست از گیرایی لبالب چشمان خویش کنی.

ص:۵۱

شکوه شرقی ات تا غرب کشیده شده است و حرکت جوهری ات، آسمان را به سمت افق های باز می برد و ستارگان شورانگیز معرفت را در سراسر آسمان می پراکند. بر فراز فلسفه، تفکر تو سر به اوج می زند و در عمق عرفان، روشنایی چشمان تو موج می زند.

در هر مرتبه از ملکوت، هستی ات را مشهود دیدی و در هر مرحله از محبّت، دست های خویش را گسترده تر یافتی. همراه با حرکت جوهری ات به راه افتادی؛ از محی الدین عربی تا صدر الدین قونوی، از فارابی تا بوعلی سینا و از شیخ اشراق تا شیخ بهایی، به راه افتادی و تمام مقامات و کرامات عرفانی و معنوی و فلسفی را از اوج نگریستی؛ با چشم هایی که عمری پا به پای قلم، با آن گریستی.

دستی از دور بر آتش نداشتی؛ دستی از آتش معرفت، در دور دست های سوت و کور بودی و شاخه شاخه نور می گستراندی، تا خفاش های شب پرست را ناگزیر به محو شدن در اندیشه روشن خویش نمایی.

در آتش معرفت، تمام طلسم ها را به تلی از خاکستر بدل کردی و نشان دادی آن چه که می ماند، صراحتی است که بر زبان حقیقت جاری است و صمیمیّتی است که در شب های ساده سجاده گل می کند؛ حقیقتی که طلسم چند هزار سالهِ بسته شده به فکر بشریت را باز می کند.

ایستادی؛ در برابر بدوی های تازه به دوران رسیده در برابر تفکر مقدس نماهای خشک و پوسیده شده در ایمان بی هویت و مجهول ابوجهل ها. ایستادی؛ در برابر تمامِ ایمان های دروغ و باورهای بی فروغ؛ ایمان هایی متزلزل، که بر پایه خرافه و دروغ، به انسان تلقین می شد و به نام دین، اسلام را سر به نیست می نمود. تو نشان دادی که در سایه سار ایمان و عشق، می توان عقل و عرفان را به هم آمیخت. چراغ ها، گرم بینش تو بودند، و تا سحرگاه، ستارگان، پای درس چشم هایت روشنایی می آموختند و با سوز ناله هایت می سوختند.

تو خط به خط نوشتی و ناگفته های پنهان و اندوه نهان علی علیه السلام را در بین خطوط می گریستی. تو می نوشتی و ضجه می زدی، عمقِ اندوه علی علیه السلام را در عمق جهل و تحجر و خرافه پرستی.

با خون دل خویش خط به خطِ «الشواهد الربوبیه» را نوشتی، تا فردای حساب، شاهد تنهایی و خون دل خوردن های تو باشد.

«مفاتیح الغیب» را نوشتی، تا دریچه ای از غیب را به سوی ما بگشایی و تنهایی ات را همدم و مونس باشد.

ص:۵۲

«شرح الهدایه»، شاهکاری است که شرح شهود تو را و هدایت همیشگی تو را بازگو می کند.

دریـای مواج معرفت و معارف الهی در چشم های تو بود و شانه های بلنـدت، تکیه گاه تنهایی بارانی ات. وقتی به گستره های دور و تـازه چشم می دوختی، تمـام نقـاط کور، در معرض چشم های تو شـکفته می شدنـد و دشوارترین مسایل را دست های گره گشای تو حل می نمود و چشم تمام عقده ها را به سمت افقی تازه باز می نمود.

اگر چه از دیدگاه تو «زمان مقدار حرکت جوهر است»، امّا جوهر قلمِ تو فراتر از زمان تو حرکت می کند و فریاد شـفاف تو را در تمامِ حاشیه ها پخش کرده است و متن تمام دل ها را رنگ و بوی

تازه بخشیده است.

از آن زمان که تو رفتی و دریای آفتابی چشـمان تو در آبی آسمانی به آرامش رسید، داغ رفتنت به جان چراغ های نیم سوخته مانده است و علم و اخلاق، داغدار از دست دادن بینشی نو از جنس روشنایی خیسِ چشمان توست.

ص:۵۳

فتح خرمشهر در عملیات بیت المقدس (روز مقاومت و پیروزی)

اشاره

شنبه

۳ خرداد ۱۳۸۲

۲۲ ربیع الاول ۱۴۲۳

May. ۲۴. ۲۰۰۳

دروازه آسمان/اسماء آقابیگی

«خرمشهر را خدا آزاد کرد».

خرمشهر سرزمین خرمی است که سرچشمه طراوت همیشگی اش، سرخی شبنم گونه قطرات خون است.

خرمشهر سرزمین صبوری است که سنگفرش خیابان هایش به سرخی خون سرو قامتان دلیر میهن رنگین شده است.

خرمشهر دروازه عبور سفیران عابدی است که با قطرات خون، وضوی عشق ساختند و به ملکوت پیوستند.

خرمشهر مقر شاهدان شاهدی است که گواهشان ذکر یا حسین علیه السلام بود و حضور جاویدانشان تجلی کربلایی دیگر.

خرمشهر سرزمینی به وسعت آسمان است که سینه های سوخته ای را در آغوش گرم و سوزان خویش

گرفته است که هر کدامشان در جوار قرب الهی مأوی گرفته اند.

خرمشهر، سرزمین «محمّد جهان آرا» است و «جهان آرا»، سردار فاتح کربلای ایران.

ص:۵۴

خرمشـهر، سـرزمین دروازه هـای آسـمانی است که از بی کرانه افق به سـمت و سوی زمین گشوده شـد و امواج گلوله و آتش خمپاره، مردان مرد را با خود به بی کران ابدیت روانه کرد.

خرمشـهر سـرزمینی است که هر کوچه اش، همچون شـقایقی داغدار، قصه داغی بر سـینه دارد؛ قصه شـرحه شـرحه فراق، قصـه مظلومیت، قصه تجاوز و قصه ...

خرمشهر، معبر آسمانی مردان خداست؛ مردانی که در آرزوی همراهی قافله کربلائیان، آرام و قرار نداشتند.

خرمشهر مقر شیردلانی است که جنگاور عرصه جهاد بودند و لبیک گوی ندای لبیک.

سلام و درودت باد، خرمشهر! آزادیت مبارک و آزادگیت جاویدان باد!

برخیز، خرمشهر!/خدیجه پنجی

چشـمه ها می دانند که تماشای آسمان، از پشت میله های اسارت چه قدر سخت است و طلوع خورشید، در قفس زیبا نیست و زندگی - در زندان - تکرار همیشه مرگ است.

قلب ها می دانند که قلب شهر، چه قدر از صدای قدم های بیگانه نفرت دارد.

همه می دانند که شانه های شهر، ضربه های تازیانه را به حضور دست های دشمن، ترجیح می دهد،

که مشام شهر، بوی خون لاله هایش را - چه قدر عاشقانه - نفس می کشد.

همه می دانند که شهر، از بوی ادکلن های غریبه، سرگیجه می گیرد ...

نگاه خون گرفته کوچه ها، جادّه را می نگرند، تا شاید غبار سایه هایی آشنا را توتیای چشم خود کنند.

خشتْ خِشت خانه های خالی، حضور دوباره زندگی را انتظار می کشند.

گل ها فقط بوی غربت می دهند و نخل ها، قصیده بلند فراق را به گوش باد می خوانند ...

و اینک، خرمشهر! سر بلند کن، که تو سرفرازترین خاک این دیاری!

خرمشهر! سر بلند کن، که آوازه سربلندی ات، کوچه به کوچه، شهر به شهر و دهان به دهان، در تمام دنیا پیچیده است.

بخند، که شکوه و شکوفائی از آن توست.

بخند، که از این پس، دل های آزاده، نام دلنشینت را عاشقانه هجی خواهند کرد.

خرمشهر! به خود ببال که از این پس، سرگذشت اسارت و آزادیت را شاعران خواهند سرود و روزگار، از الفبای قیام سرخت، قصّه ها خواهد نوشت.

قفس ها خواهد شکست و کبوترانت رهاتر از همیشه، آزادی را جشن خواهند گرفت. زنجیرها، خواهد گسست و نخل ها، سرفرازی شان را به رخ آسمان ها خواهند کشید.

پلک بگشا – ای شهر خون و قیام! – و سربلندی و آزادگیت را عاشقانه به تماشا بنشین.

پلک بگشا و مژده رهایی ات را بر در و دیوارهای زمانه نظاره کن؛ «خرمشهر، خونین شهر، آزاد شد» آغوش بگشا – ای حجله خونین گل های بهشتی! – و عروس زیبای آزادی را با تمام وجود در آغوش بگیر!

برخیز، خرمشهر!

خدا تو را آزاد و رها می خواهد.

«سوسن های سوسنگردی»/محمد کامرانی اقدام

شب بود و نخل های سوخته در سکوت سرد و خشک صحرا.

شب بود و شط سوخته؛ و آسمان، چشم به راه مردانی از جنس نور و نیایش بود.

حادثه در راه بود و صبور مردان قبیله عشق،سرشار از باور بارانی جاده، دلتنگی های یاران از دست رفته خویش را می سرودند.

حادثه در راه بود و افق در افق چشم های خون آلود، در خط آخر خمپاره ها، خیمه می زدند.

سراسر شب، سرشار از شعر بود و شعور، عشق بود و عرفان، زمزمه بود و زلالی، ایمان بود و باران و حماسه بود و حماسه.

دست ها لبریز از مهربانی و سینه ها سرشار از شرار عشق و شهادت بود.

با گام هایی استوار و اراده ای آهنین، از خویش تا خدا، به راه افتادند و تمام ای کاش ها را در زیر پوتین های خود پایمال نمودند؛ خرمشهر منتظر بود.

پیشانی بندهای خویش را در نسیم حادثه به رقص درآوردند و رفتند، تا جانی تازه و طراوتی دوباره به کوچه های خالی خرمشهر ببخشند و گرد و غبار غربت و محنت را از سیمای آسمان شهر بزدایند. رفتند، تا خانه های خون آلود خرمشهر را خالی از خفاش های خیرهِ شب پرست نمایند و خشاب خشم خویش را بر سر آنان خالی نمایند.

رفتند تا «آهن وجودشان را در کوره ای که دشمن افروخته است، شمشیر کنند و مهیای جهاد شوند».

رفتند، شوق در شوق منتظر و بال در بال رها؛ با آغوشی لبریز از دوباره زیستن.

رفتند، تا تابوت ها دست خالی از جبهه ها برنگردند.

شب در محاصره صبح، نفس های آخر خود را کشید و صبحدم، خورشید، خرمشهرِ خالی از خفاش ها را به تماشا گریست.

خرمشهر آزاد شد.

کوچه های شهر، مالامال از پر و بال بود و خیابان ها لبریز از پروازهای پراکنده پرستوها.

آمدند و شهر در آغوششان، بهار را حس کرد و عشق و اشک، بار دیگر به هم آمیخته شد و خونین شهر - کعبه دل های عاشورایی - بار دیگر طراوت از دست رفته خود را باز یافت.

خرمشهر آزاد شد و چشم تمام منورها، در آسمان خرمشهر روشن شد.

خرمشهر آزاد شد و یاران همدل، مترسک سازانِ هراس را در جای خویش خشکاندند و آتش به جان های رسوایشان انداختند.

خرمشهر آزاد شد و یاران چه جسورانه ایستادند و پایان نامه شهادت خویش را با خون خویش امضاء نمودند و به استقبال لحظه هایی شتافتند از جنس آگاهی مدام!

خرمشهر آزاد شد، امّا به قیمت خاک شدن استخوان های آیینه هایی که رفتند، تا ایمان های ما پوکی استخوان نگیرد.

رفتند، تا بچه های محله های خرمشهر، یک بار دیگر در دف نوازی خورشید، کنار شط، دور هم جمع شوند و اندیشهِ مواج شط را به خاطر ما بسپارند.

رفتند تا خورشید، از پشت شقایق ها طلوع کند و از پشت خاکریزها به صبح بیانجامد.

یاران رفتند، تا ما به خود آییم و لاله های سوخته را از پشت پنجره های رو به پرنده هایِ پر پر شده و سوخته، برداریم و سبک بال تر از نسیم، از روی شانه های خویش، آنها را رهسپار آسمان نماییم.

یاران رفتند، تا لاله های اهوازی و سوسن های سوسنگردی و رازقی های دزفولی و شقایق های اهل شوش را در خیابان های خلوت شهر برویانند.

رفتند، تا نرگس های نارنجی شده با نارنجک ها، غبار فراموشی به خود نگیرند.

«خرمشهر را خدا آزاد کرد»/سید عبدالحمید کریمی

آسمان چون طوماری در هم پیچید، زمین لرزید، کوه ها غبار شد و خورشید - دشنه گزیده - از

فروغ افتاد. اسرافیل بود که در صور می دمید.

در خرمشهر غوغایی بود و در «خیابان رستاخیز» قیامتی برپا، که اهریمن، به حرمت شکنیِ دیار دلیران جسارت کرد و در بیشه شیران پای می کوبید و جولان می داد.

زنجیر به قامت کوه ها می افکند و سینه آسمان را به تیغ ناخن می خراشید.

خورشید را به زخم دشنه، خونین و بی فروغ می کرد و گل های «هفت بندی» خرمشهر را می دیدی که سرخ فام، به خاک و خون تپیدند؛ شکفته و ناشکفته، پیر و جوان، زن و مرد.

خورشید، خودش را به وسط آسمان کشیده بود تا زخمی را که دشمن بر پیکر وارد کرده بود به راحتی ببیند. می دید که مقصدِ دلیران، «خیابان رستاخیز» بود.

«مسجد جامع»، لبریز از شور و شعور بود و پر ازدحامِ حضور.

بیمارستان شهر از گل های پایمال و کبوتران رنگین بال انباشته و اکنون، نوبت مسجد بود که مرهم زخم ها باشد.

و مسجد که مردم زخمدیده را در آغوش گرفته بود، دست های فیروزه ای مناره هایش را در امتدادِ گنبد کاشی به نیایش لاجوردی آسمان افراشته بود و از شکوفه آن دست ها، نور فرا بنفش تشعشع می کرد و عطر رضوانِ خداوند می پراکند.

دست جنایت اهریمن از آستین خیانت بنی صدر بیرون آمد و از «توپخانه» خبری نشد. دشنه دشمن بود که پهلویِ درختانِ بلند افراشته «کُنار» را یکی پس از دیگری می درید و «گل های زرد جنگلیِ» شهر خرّم را می پژمرد.

آفتابِ تیغ خورده خرمشهر، شجاعانه هفته ها مقاومت کرد و از پسِ هر غروب، دیگر بار سینه آفاق را شکافت و طلوع کرد.

حدیث خیانت ها و جنایت ها و قصه مقاومت دلیرمردان و شیرزنان خرمشهری، کوی به کوی، بَرزن به برزن، شهر به شهر و خانه به خانه

پیچید و ندایِ پیر مراد، غیوران دیار را بسیج کرد و خون غیرت را در شریان فرزندان سلمان به جوش آورد. و سرانجام، شکوفه لبخند بر چهره ماهتابِ شهر شکوفا گردید و «خرمشهر را خدا آزاد کرد»

پروانه های مینو، دسته دسته به تکریم کبوترانِ در خون خفته و آلاله های سرخِ «جنّت آباد»، به طواف شمع مزار سید شهیدان خرمشهر، شهید «سیدمحمّد جهان آرا» همّت گماردند. شهد شیرین و دلگشای آزادی، گوارای وجود نازنین دلاور مردان و غیور زنان خرمشهری باد؛ آنان که در خرمشهر ماندند تا خرمشهر بماند تا ایران بماند، تا اسلام بماند.

ترنّم های در راه/حسین هدایتی

گوش از نعره نخل بردار! این صدای حُزن آور یک سرزمین است.

در رگ های نخل، حزن جهنده یک ملّت ایستاده است.

گوش از خروش خاک بردار! این فریاد نفس گیر منظومه هاست. زیر پوست خاک، نعش یک سرنوشت است که می کوبد.

«جاده یخ بسته و مرگ از نفسش می جوشد

ملک الموت ز بانگ جرسش می جوشد»

از بادهای پشت سرم می خواهم: اگر ممکن است، در طنین رگبارها بپیچد؛ می خواهم خوب زمزمه کنم.

ای پنجره ها، ای دیوارها! این نبض شماست که در شقیقه من می زند.

ای پنجره ها، ای دیوارها! این شمایید که از لب های من می خندید، این شمایید که از چشم های من می بارید.

«شیر باشید به دروازه رسیدند کَسان

باغ را حفظ کنید از دَم دوزخ نفسان

شیر باشید که روباه دلیری نکند

....»

ای پنجره های از خاک و ای دیوارهای از خون! بر شکوه زانوانتان محکم بایستید؛ همین امروز است که هیچ شیطانی را یارای نعره زدن در هوای زلالتان نخواهد ماند.

پیروز باد قهقهه مستانه تان در باد! بشکوه باد دست افشانی تان در خاکستر!

گوش از نعره نخل بردار! این بانگ رو در رو زنانی است که شامگاه شیونِ خویش را در گلوی دریده نخل دمیده اند.

گوش از خروش خاک بردار! این صدای پای عزالانی است که طعم تشنگی را در رگبارهای بهاری سلاحشان به جا آورده اند.

شهر من! گوش بر سینه من بگذار، تا با هر تپش، برایت دیوانه وار بمیرم.

گوش بر سینه من بگذار، تا از جگر ببوسمت.

خرمشهر، ای شهر آوازهای غریب! زنده می خواهمت تا در هر پرده ات، فصل ها را بشورانم؛ آن چنان که تنها بهار ... آن چنان که تنها باران ...

گوش از نعره نخل بردار! - خوب است - حالا صدای ترنّم های در راه را بهتر خواهی شنید.

چند لحظه آن سوتر/حبیب مقیمی

بوی آتش

بوی باروت

بوی خاك

و آن طرف تر، خورشید غم گرفته ای داشت خودش را در شط پنهان می کرد. شهر، خاموشی کنار شط نشسته بود و به پیغامی که باد در گوشش زمزمه می کرد، می اندیشد. باد در معیت قاصدکان گفته بود که چند لحظه آن سوتر، کسانی پرواز کنان، به سویش می آیند؛ با خطوط خشم بر چهره. و

اینک، انتظار شهر به پایان می رسید و شهر، همه مردان از راه رسیده، مردان خون و خطر را در آغوش می کشید.

مردان، قدم های محکمشان را در تدارک جشن با شکوه بر زمین می کوفتند و چقدر سر بر شانه های هم نهاده، گریستند در کنار شرجی شط!

گریستند برای تن زخمی شهر، برای کودکان معصوم که جنگ آن ها را پس نداد. برای جهان آرا که دیگر نبود تا آزادی شهر را ببیند و برای صدها جان باخته آزادی، که با جهان آرا سبز شدند و شکفتند.

مردان اگر چه خسته، امّا شاد، خاك را بوسیدند و بوی یاران رفته را نفس کشیدند و آن سوی تر، حیرت ماند و شگفتی، برای آنان که برف خنده هاشان را در تابستان خشم مردان آسمانی ریختند.

گام های خط شکن/سیدعلی اصغر موسوی

... گوش می دهم و موسیقی جاریِ آب، نگاهِ «کارون» را به ابدیت پیوند می زند. بی گمان دیگر کسی نخواهد توانست «آب را گِل کند»! باز هم کارون، با عطر گل های جاری، زلال زلال، تا آن سوی اقیانوس ها خواهد رفت!

کارون، «فرات» کوچک ایران است که مردان بزرگی فدای زلالی اش شدند؛ مردانی از قبیله عشق، مردانی از تبار شهامت، مردانی که برای رسیدن به عاشورا، حتی دست های خود را بهانه عافیت قرار ندادند!

... آن روز کارون در اوج هیجان، تمام موسیقی اش را در قالب حماسه جاری می کرد و ضرب آهنگ تپش آرزوها، تندتر و تندتر شده بود؛ حتی نفس ها تمام نیروی ذخیره خود را در دسترس گام های خط شکن قرار داده بودند.

انگار صدای تاریخ، از هویزه بر می خواست: یال

طبل مردانگی و شور، در کوچه کوچه خرمشهر طنین انداز می شد و غریوِ وَ الْعادیاتْ، ترس بر جان خلیج انداخته بود.

صدای پای عشق، تمام نخل های زخمی را به هیجان آورده و اروند، در انتظار رقص دسته جمعی ماهی ها بود.

دیگر «مسجد جامع»، با تمام درد و داغ های نهفته اش، احساس پیری نمی کرد و عکس «محمد جهان آرا» تبسّم خویش از سر گرفته بود.

صدای آزادی در کوچه کوچه شهر جاری شده بود؛ حتی تمام دیوارهای ریخته، تاقچه های زخمی، پنجره های بدون قاب و حوض های بدون آب، حضور آزادی را حسّ می کردند.

انگار عشق، تمام قالب ها را در هم آمیخته است؛ حماسه اشک در نمایش تبسم، حتی اشک در چشم آسمانیان حلقه زده بود و ستایش گرانه به سجده های شُکر انصارالله رشک می بردند. این جا خونین شهر است؛ خونین از ترانه های ناتمام عاشقان.

این خاک، قسمتی از خاک کربلاست؛ دمیده از عطر و بوی عاشورا! آب نزدیک بود و وضو هم واجب! دست ها مثل حلقه های گل به هم پیوست و تاریخ، صفحه دیگری به روی شهر گشود؛

صفحه ای که مثل آسمان، پر از روشن ترین ستاره بود؛ ستاره های شهیدی که «رصدِ» وجودشان وسیع تر از ادراک نگاه های تلسکوپی جهان است و هیچ کس قادر به باز سازی خاطره های آسمانی اش نخواهد شد.

یاد آنها را که برای همیشه در نگاه خرمشهر خاطره شدند و یاد مردانی که خاطره پیروزی را در کنار مسجد جامع به وجود آوردند، گرامی می داریم.

ص: ۶۲

ورود حضرت معصومه علیهاالسلام به قم

اشاره

یک شنبه

۴ خرداد ۱۳۸۲

۲۳ ربیع الاول ۱۴۲۳

May. ۲۵. ۲۰۰۳

سلام بانو/خدیجه پنجی

کاروانی در راه است ...

کاروان نور، کاروان عشق، بهار.

کاروانی که با خود خورشید را می آورد.

برخیزید!

دل های مشتاق، چشم های عاشق!

ای تمام آینه ها، پرنده ها، درختان، دشت ها و بیابان ها، سنگ و سنگریزه ها! ای کویر!

به پیشواز بروید.

زیر قدم هایش، گل بریزید!

مسیر عبورش را گل آذین کنید.

دست بیافشانید، پنجره روحتان را باز کنید، تا خدا را عاشقانه به تماشا بنشینید.

دروازه چشم ها را بگشایید و صاحب خانه را بنگرید.

پرده جان هایتان را بیافکنید تا هوای عشق در تار و پود وجودتان بوزد.

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید!

بوی خوش بهشت! بوی دلنواز ایمان! بوی روح بخش بانوی کرامت.

می آید، حقیقت وعده داده شده.

قُمْ، ای خاک مقدّس! چه سعادتی!

رستگاری از این بالاتر که هر روز، آفتاب از

آسمانت طلوع کند!

هر روز آسمان سر به خاکت بگذارد!

هر روز، میزبان هزارها هزار فرشته مقرّب باشی!

که هر صبح، با نور دعای فاطمه علیهاالسلام بیدار شوی!

قُمْ،

ای سرزمین آسمانی!

به پیشواز نور برو! با تمام دلت از خورشید استقبال کن، که از این پس تو نیز کعبه دل ها خواهی شد؛ پناهگاه امن جان های بی تاب

خانه امید دلشکستگان نامید

دارالاجابه ناله های جانسوز

مهبط همیشه فرشتگان

و دارالشّفای عرشیان و خاکیان.

از این پس، حضور هیچ ابلیسی وجودت را نخواهد آزرد!

فاطمه علیهاالسلام می آید و تاج عزّت بر سرت می نهد.

معصومه می آید، خاکت بوی آسمان می گیرد.

کریمه اهل بیت می آیـد و خـدا، به یُمنِ مقـدمش یک در از بهشت به رویت می گشاید. صدای کاروان نزدیک و نزدیک تر می شود.

السلام علیک یا فاطمه اشفعی لنا فی الجنه

سلام بانو!

خوش آمدید!

ص:۶۴

صلح امام حسن علیه السلام با معاویه

اشاره

چهارشنبه

۷ خرداد ۱۳۸۲

۲۶ ربیع الاول ۱۴۲۳

May. ۲۸. ۲۰۰۳

غریب غریبستان/امیر خوش نظر

از روشنای خورشید، دیگر ردّی بر آسمان نیست.

در خاموشی شهر، زیر نگاه ناباورانه ستارگان، بر شانه های اندوه، تابوتی را به پیش می بری؛ گریه ات را در خود فرو می خوری و خاک راه را گلاب اشک می افشانی.

این علی علیه السلام است که تشییع می شود؛ این عدالت است که بر دوش آدم و فرشته می رود.

کوچه ها سوت و کور؛ کوفه، خواب رفته که نه، مرده است؛ مدت هاست که مرده است.

از کنار «مسجد اشعث» می گذری؛ غریبانه محله ها را عبور می کنی و به وادی «غَریّ» وارد می شوی.(۱)

ساعتی بعد، از تمام هستی خویش مغموم و آرام، دل می کنی و به دل حادثه باز می گردی، امّا جز غم فراق علی علیه السلام، خاطری دیگر داری؛ مرد نمایانی نامرد که خدعه نانشان است و بی بصری دینشان، امّا باید شجره نفرین شده بنی امیه را از ریشه به درآورد.

ص:۶۵

۱- – فرحه الغری، ص ۲۸۰ و بحارالانوار، ج ۴۲، ص ۲۱۸.

* * *

صبحگاهـان، اولین صـبح بی علی علیه السـلام، کوفیـان را گفتی: «دیشب، شبی که مسـیح به آسـمان ها عروج کرد و شبی که یوشع دنیا را وداع گفت، مردی از میان شما رفت که مانندی در کردار نداشت و نخواهد داشت ...».

و شـبنم اشـک بر گلبرگ گونه هـا فرو ریختی، گریستی و کوفیـان، آری همین سـنگین دلان، با تو گریسـتند. «کز سـنگ ناله خیزد روز وداع یاران»

گفتی: «من فرزند بشیرم، من فرزند نذیرم، من پور سراج منیرم، من از خاندانی پاکم که خدا

از پلیدی دورشان ساخت».(۱)

و گفتند: «ای جانشین علی علیه السلام امر بران که ما مطیع و شنوای توییم».

نالیدی: «ای دروغ گویان! شما با بهتر از من - با مرتضی - وفا نکردید که با من وفا کنید. چگونه باورتان کنم؟»

و چشم در چشم آنان، موج خیال، تو را به دیروزهای نزدیک برد؛ چه آه ها که علیِ رنجیـده از غَدَر این نامردمان، در دل چاه ها نکشید!

تو امّا سلاله رحمتی و بر خلق خدا حجت؛ پس بر آنان احتجاج کردی: «اگر راست می گویید و آن چه بر زبان هاتان رفته، آن است که در دلتان نهفته است، پس وعده ما، لشکرگاه مداین» و علی وار از فراز منبر فرود آمدی.

امّا دریغ! که جز اندکی، عهدت را نپاییدند و دیگرانِ بسیار، پیمان صبح شکستند و دل به شام ذلّت بستند و عاقبت خویش را در طلب عافیت فروختند.(۲)

از این نااستوارانِ اندک، چهار هزار سپاهیِ نه یک دل، که هزاران دل را به امیری مردی از کِندِه به کارزار با شامیان فرستادی، ولی نور دیـدگان آن کِنْدی را برق ثَمَن بَخْس، و دل خام او را پیغام معاویه بُرد: «تو را به امیری سـرزمین هایی از شام و جزیره می گمارم، اگر ارادت خویش به من بسپاری».

خبر از این خیـانتِ مکرّر و از این دشـنه آشـنا با دل دودمان مصـطفی صـلی الله علیه و آله وسـلم را که شـنیدی، زبان شـکایت گشودی که: «گفته بودم بارها، که وفا ندارید؛ شما گردن در بند دنیا نهاده اید.»

مردی دیگر را با سوارانی بی عزم، به رزم معاویه عازم کردی، حالی که آه می کشیدی: «او

هم خیانت می ورزد، او هم

۱- - ارشاد مفید، ج ۲، ص ۸ و مقاتل الطالبین، ص ۵۱.

۲- - بحارالانوار، ج ۴۴، ص ۴۳.

خدعه می انگیزد». و با چند درهم شامی، این نامرد هم پای در راه آن کِنْدی گذارد و با امویان دست چاکری داد.(۱)

این بار، مجتبای غریب! آشنایی از خویشتن، ابن عباس را به امارت لشکر گماشتی، امّا سرکرده ناآشنایت سر تسلیم - در برابر درهمی چند - بر آستان معاویه فرود آورد و سیاه روی، در شام سیاه، به سوی پسر ابی سفیان گم شد.(۲)

تارِ این جماعت را دستان ضلالت از مذلّت، و پودشان را سر انگشتان دنائت، از مسکنت تافته بود که همنوا در تباهی، چنین نقش خدعه و خیانت در پیش چشم حسرت بار تو می نمایاندند و سوار بر مرکب چموش آزمندی و آرزومندی، راه تاریکی می سپردند و در پی خواسته خود، خود را خوار، به زیر پای استکبار اموی می افکندند.

حق چیست؟ باطل کدام است؟ کوفه نابینا بود؟ کوفه ناشنوا بود؟ یا اسرافیل، صور مرگ بر آنان دمیده بود؟ آن را که زیر خروار خروار خود فروختگی خفته است، چگونه می توان سخن حق شنواند؟

کوفه، پینه ای دیرین از قبیله پرستی بر پیشانی داشت. اَشْعَث بن قیس، حُجر بن حارث، عمرو بن حُریث و شَبَث بن رَبعی، کفتارانی که بر جنازه نیم جان کوفه رقص مرگ می کردند، خوش باورانه و خام طمع، شیفته درهم و فریفته رویای دامادی فرزند هند، کمرِ نیرنگ به کُشتنت بستند.(۳)

این امویان کوفه و بسیاری دیگر، مزدوران عفریت اختلاف بودند که در مسجدهای «ضرار» نماز تفرقه می گذاشتند و در جان کوفه بذر تنفر از

خاندان علی علیه السلام می کاشتند؛ آنها که در روزگاری پس از این، به شادباش قتل حسین علیه السلام، مساجد خویش - مساجد «ملعون» بر زبان علی - را عمارت کردند و آذین بستند.(۴)

سیاه کارانی که برای دنیای بنی امیّه، دین فروشی می کردند.

تو استوار، تو پای بر جا، تو چنگ زده محکم به ریسمان خدا؛ تو امّا در اندیشه این روزگار صلاح اندیش، چاره ای از صلح ندیدی.

خیره سران، کافرت خواندند و مشرکت گفتند و در هجومی بی درنگ، آماج خشم و هیاهویت کردند. تو امّا، خاموش، تو امّا در اندیشه این روزگار و نامردمش!

۱- - بحارالانوار، ج ۴۴، ص ۴۳.

۲- - ارشاد مفید، ج ۲، ص ۱۳.

۳- - بحار، ج ۴۴، صص ۳۳.

۴- - خصال شیخ صدوق، صص ۲۳۲ - ۲۳۴.

زخم نهروان هنوز سینه غیض آورانِ تنگ نظر را می آزرد، که خنجر کینه شان در «ساباط» پای حق پویت را درید.(1)

بازوی حیدریت را باز عَصبیّت، قصد به زنجیر کردن داشت.(2)

کوفه بعد از علی علیه السلام، بوی مدینه را می داد.

بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم شگفت میراثی برده بودی از پدر!

این رمه خوش علف را نهیب تو کارگر نیافتاد: «آی مردمِ دور از رحمت حق! اگر امارت را به فرزند صخْر وا گذارم، روز خوش نخواهید دید. مردم! معاویه در خلافت نه انصاف دارد و نه عزّت. اگر دنیا را می طلبید از جنگ چشم می پوشیم و اگر آخرت را می طلبید، در راه خدا بذل جان می کنیم.» و آنان روزمرگی را بر زندگی جاوید

ترجیح دادند.(3)

و صلحِ تلخ اتفاق افتاد و عهد ناپایدار واقع شد. کاهلان واگذاشتندت تا نیرنگ اموی جان تو را بسوزد.

و چه بزرگ بودی که آن پست تر از چارپایان را در کام گرگ رها نکردی؛ ضمانت جان و مال و ناموسشان را از نیرنگ باز شام طلب کردی؛ پیمانی که به زیر پا نهادنش برای او رسوایی تا ابد و برای تو حجّتی در دادگاه حقیقت بود.

درود بر تو ای پاسدار خون ها و ای نگاهبان ناموس ها!

سلام بر تو ای خویشتندار بر خدعه و خیانت، ای زخم خورده فتنه!

آفرین بر تو ای سکوتِ سبز، ای غم گره خورده در سینه تاریخ و ای پایمرد صلح! چه می توان گفت از تو؟

تلخ کامی تو در هیچ خاطری نمی گنجد. واژه ها را یارای کشیدن درد تو نیست .این عذر تقصیری است بر ناتوانی پای اندیشه از درنوردیدن ستیغ بلند تو.

سلام بر تو! روزی که از مادر زاده شدی و روزی که سر بر بالین خاک نهادی و روزی که به پیشگاه عدالت می روی.

1- - ارشاد، ج 2، ص 12.

2- - همان.

3- - تذکره الخواص، 114.

«رسم صفین»/سیدعلی اصغر موسوی

حقیقت بود و مجاز؛ اصل بود و عکس؛ نور بود و سایه، امّا چرا حقیقت را، اصل را و نور را نفهمیدند؟

عجیب نیست؛ آن روز که «قرآن ناطق» را گذاشتند و پوست های آویزان به نیزه ها را بهانه قرار دادند، تمام امتحان خود را پس داده بودند.

معاویه این بار قرآن بر نیزه های فریب نکرد؛

مترسک هایی را آویزان کرده بود که نام و تباری داشتند؛ مترسک هایی چون «عبیداللّه بن عباس»!

آه از کوفه، که هرگاه نامش بر زبان قلم جاری می شود، پشت تاریخ از آن همه خیانت می لرزد؛ خیانت مردم سایه پرستِ از نور گریزان! مردمی که از «نُخَیله» تا «مداین»، عزت جهاد را به ذلّت خیانت و غارت فروختند. رشته رشته جامه هاشان با نخِ نفاق و خیانت بافته شده بود و قامت پوشالی شان مثل عروسک های زشت، تنها فضای منازل را اشغال کرده بود. همیشه نفس هایشان هوا را آلوده می کرد؛ آلوده نفاق، آلوده خیانت!

دنیا و تلاش هوس بی خبری چند

پیچیده هوای کفِ خالی به سری چند

هنگامه اسباب، ز بس تفرقه ساز است

غربال کنی بحر، که یابی گُهری چند!

... آن روز هم در مداین، به رسم «صفّین»، بعد از خطبه های «امام حسن علیه السلام» شروع به بهانه جویی و گزافه گویی کردند و دلاور مردِ جنگ جمل، فرزند حیدر کرّار علیه السلام را تنها گذاشتند!

دست پروردگان اردوی شقاق، حتی قصد ترور آن حضرت را داشتند که توسط یاران صدیقش ترفندهای شیطانی شان، تنها به زخمی شدن مولا علیه السلام ختم شد.

نفرین خداوند بر کسانی که ذلّت «سایه معاویه» را به «نور عنایاتِ فرزند علی علیه السلام» ترجیح دادند!

نفرین بر کسانی که در نهایت نامردی، بیعت خود را نادیده گرفتند!

وای به حال و روز دنیا! وای به حال و روز مردم کوفه؛ مردم ذلیل که با ذوالفقار علی علیه السلام از بردگی نجات یافتند، اما عاقبت، حق ولی نعمتان خویش را به پسر اباسفیان فروختند!

چرا دجله و فرات نخروشیدند، تا سرزمین های پستِ نامرد پرور را به کام خود فرو ببرد؟

چرا طاعونِ جهالت، وجود ننگین شان را به کام

مرگ نفرستاد، تا تاریخ شاهد آن همه نامردی و نامردمی نباشد!

... و عاقبت، مسیر تاریخ، بار دیگر عوض شد و با تحمیل «صلح» به حضرت، میدان تاخت و تازِ پسر ابی سفیان گسترش یافت؛ تا جایی که کسی مثل یزید به خلافت مسلمین انتخاب شد!

درود خداوند بر مردان باوفای جهاد و شهادت و نفرین خداوند بر مردم پیمان شکن بی ایمان!

رنج عظیم/نزهت بادی

صلح! چه حقیقت تلخی در این واژه غم انگیز نهفته است! آه از آن رنجی که با خود دارد.

می گویند ترس و محافظه کاری، دست و پای غیرت مرا بست و من از عرصه پیکار گریختم و به کوچه های بن بست صلح پناهنده گشتم! و این را همان داعیه داران دینی می گویند که در نمازشان به پدرم علی علیه السلام اقتدا می کردند و در تعقیبات آن به تکفیرش می پرداختند.

اینان همان کسانی اند که با یک دست بیعت خویش استوار می کردند و دست دیگرشان، به سوی زرهای کاخ سبز معاویه دراز بود؛ از این دست تا آن دست فاصله ای نیست، ولی از این خانه کاهگلی عشق تا آن کاخ سبز، به اندازه دنیا و آخرت فاصله وجود دارد.

شگفتا که اینان چه جماعتی هستند! «به خدا سوگند که اگر من به سوی معاویه می تاختم، اینان مرا دست بسته به او وامی گذارند؛ پس اگر صلح نمایم بهتر از آن است که او مرا به خواری به قتل رساند و یا بر من و شیعیانم منت بگذارد و رهایمان نماید».(۱)

حال آن که اینان از نسل آزاد شدگان و منت

پذیران جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم هستند و کدام امام می تواند امت خویش را در ذلت و خواری، به دست زنازادگان پست ببیند، هر چند امت، او را مذل المؤمنین نسبت دهند؟ «افسوس که شما نمی دانید آن چه من کرده ام، برای شیعیانم بهتر است از

ص:۷۰

۱- - احتجاج، ج ۲، ص ۶۹.

آن چه که خورشید بر آن طالع گردد».(۱) و «اگر من رنج گرانبار این صلح تحمیلی را نمی پذیرفتم، یک شیعه بر روی زمین نمی ماند؛ مگر آن که کشته می شد».(۲)

آه، روزگار! فقط خدا می داند که این جماعت که در پشت ظاهر دوستی خویش، باطن کینه و دشمنی خود را پنهان کرده بودند، با من چه کردند؟ یک دوست از میان اینان، هزار لشکر دشمن را کفایت می کند!

بگذار به خیمه ام حمله کنند و مالم را غارت نمایند و با خنجرهای جهالتشان، دین خویش را مجروح سازند؛ مگر نه این که تمامیت دین به امامت است و اینان امام خویش را تنها گذاردند؟

وای بر گله ای که شبان خویش را به دست گرگ بسپارد! حال دیگر وقت آن است که «رؤیای صادقه پیامبرصادق علیه السلام به تمامی، تعبیر بیابد. منبر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، یعنی کرسی خلافت انسان کامل، اریکه ای شود که بوزینگان بر آن بالا و پایین می روند!»(۳)

فرمانده ای که یارانش یک به یک به دشمن می پیوندند و واماندگان لشکرش نیز در پی فرصتی هستند تا خویش را به دروازه های چشم نواز دروغین شام برسانند، چه می تواند بکند؛ جز

آن که اندک یاران مخلصِ خویش را در پناه رنجی عظیم به نام صلح ذخیره نماید تا در رکاب خون خدا، شب ظلمت باطل را به شفقی سرخ منتهی نمایند؟ با این جماعت چگونه می توان گفت که: «هرگاه من از جانب خداوند امام باشم، جایز نیست کسی رأی مرا به سفاهت نسبت دهد؛ در هر کاری که انجام می دهم، چه صلح و چه جنگ، هر چند وجه حکمت آن مخفی باشد».(۴)

اینان، خود به تمامیت سفاهت و حماقت رسیده اند و در جاهلیت خویش، با استدلال های ابلهانه، عقل بی خرد خود سرگرم شده اند. اینان، بازماندگان خوارجی هستند که به زور سر نیزه و شمشیر، حکمیت را به پدرم تحمیل کردند و با سجاده های پوسیده شان او را وادار به توبه نمودند و چون پدرم نپذیرفت، او را از دایره عبودیت حق خارج دانستند! عجیب زمانه وارونه ای است!

۱- – همان.

۲- – علل الشرایع، ص ۲۱۱.

۳- – از کتاب «فتح خون»، شهید سیدمرتضی آوینی.

۴- – علل الشرایع، ص ۲۱۱.

رسم روزگار این چنین است که حق همواره تنها باشد و باطل بر مدار اکثریت بچرخد که «به خدا قسم اگر یاوران مخلصی می یافتم که با من در مقام فریب و نیرنگ نبودند، هرگز با معاویه صلح نمی کردم».(۱)

شب طولانی است، اما مگر کسی می تواند مانع طلوع خورشید در عمق ظلمت و سیاهی آن شود؟ نور شمس الشموس عشق حسین بن علی علیه السلام بر دنیای تیره ظلمانی خواهد تابید و همه حقایق نهفته در صلح مرا روشن خواهد کرد.

چاره ای نبود/خدیجه پنجی

چاره ای نبود

جنگ همیشه تنها راه حل نیست

وگرنه، قدرت بازویش کمتر از حیدر علیه السلام نبود.

می توانست اگر می خواست؛ می توانست شمشیر به دست گیرد.

امّا چاره ای نبود.

اسلام بود و چهار دیوارِی تردید زمانه!

اسلام بود و خنجرهای ریای روزگار!

اسلام بود و یک مشتْ چشم ظاهربین!

اسلام بود و دیوارهای بلند نفاق!

باید چاره ای اندیشید!

هنوز وسعت اندیشه ها اندک است!

هنوز خشتْ خشتِ عقیده ها سست است! هنوز فهم زمانه کودک است!

هنوز تاریخ قدرت تشخیص ندارد!

ص:۷۲

۱- – امالی شیخ طوسی، ص ۵۶۱.

وگرنه تا همیشه، ذوالفقار، تیزترین شمشیر دوران است و حسن علیه السلام، تکرار بی عیب و نقص علی علیه السلام است!

امّا ...

جنگ همیشه تنها راه حل نیست.

باید اسلام را نجات داد.

باید قرآن را از تحریف نگاه داشت.

باید رنج ۲۳ ساله رسول صلی الله علیه و آله وسلم را حفظ کرد.

باید حقیقت مظلوم فدک را نمایاند.

باید حقّانیّت غدیر را به اثبات رساند.

باید چاره ای اندیشید!

و این بار حسن علیه السلام، علی وار به میدان رفت

و این بار حسن علیه السلام، با ذوالفقار تدبیر جنگید.

و این بار حسن علیه السلام، با زبان سازش قیام کرد.

بگذار تاریخ بنویسد: حسن علیه السلام سازش کرد!

بگذار روزگار، نافهمی اش را در یک جمله خلاصه کند: که حسن علیه السلام با معاویه بیعت کرد! امّا ماه هیچ گاه زیر ابر نمی ماند.

«ای دوّمین دلیل مسلمانی ام!»

نهال کوچکِ تدبیر سبز تو، درخت قیام سرخ عاشوراست و قلم تیز سیاستت، فردا در کربلا به بار خواهد نشست.

بگذار واژه ها بگویند: سازش و چشم ها بخوانند: قیام!

بگذار معاویه (لعنه اللّه) تا همیشه، روسیاه این بیعت باشد!

ص:۷۳

صدایت را کسی خواهد شنید؟/حمیده رضایی

این زهر را بنوش ...!

این جرعه جرعه شوکرانی ست که تاریخ را مسموم کرده است.

دهانِ سکوتت را آشیانه هزاران کبوترِ فریاد کن.

هوا بدجور گرفته است. خاک، بوی نیرنگ می دهد و زمین آبستن حادثه ای ست که تاریخ از آن متأثر است.

شب روی ذهن تمام این مردم ریشه دوانده است و این چشم های افسون، چیزی جز سیاهی نمی بینند، خنجرهای در نیام، قصد حمله دارند و دست های صلحشان آماده مشت شدن است.

آه از این شهر!

آه از این مردم حیله!

آه از این تاریخ که بوی نفرین و آه می دهد!

آه از این ثانیه های بی رحم!

دلتنگ روزهای نیامده ام؛ دلتنگ بوی بال پروانه هایی که آماج کینه می شوند.

این مردم، نامردانِ تاریخ اند.

این مردم، سایه های همزاد سیاهی اند که در ظلمات قدم می زنند و در تاریکی نفس می کشند.

و در سیاهی از پشت خنجر می زنند.

این مردم، ستون های از هم فرو پاشیده شده اند.

این مردم، شعور موریانه خورده تاریخند.

صدایت را هیچ کس نمی شنود.

سرت را در چاه دردهایت فرو ببر!

ص: ۷۴

بی وفایی شهر را فریاد کن. چاه، تنها مرهم دردهای توست؛ این چاه، شاهد سال ها دردِ پدرانت است.

این چاه، چاهی ست که از زجر سال ها سکوت، خون بالا می آورد.

این صلح، صدای سکوتِ زخم خورده توست که عذابت می دهد.

دست های پیمانت را خنجرهای کینه خواهد آزرد و چشم های انتظارت را ناامیدی آزار خواهد داد.

این چه دردی ست که در ارکان وجودت می پیچد!

این چه جام شوکرانی ست که جرعه جرعه در کامت می ریزند!

صدایت را کسی خواهد شنید؟

ص:۷۵

رحلت حضرت امام خمینی رحمه الله

اشاره

چهارشنبه

۱۴ خرداد ۱۳۸۲

۳ ربیع الثانی ۱۴۲۳

Jun. ۴. ۲۰۰۳

اینک تو را به زمزمه، فریاد می کنیم/تقی متقی

اینک تو را به زمزمه، فریاد می کنیم(۱)

تو بلندترین سایه ای بودی که با ما همسایه شدی و برج و باورهای باستانی برای دیدنت چه سربلند مانده اند!

یک چند، مثل بارانی تند بر کویر تفته دل هامان فرو باریدی و عطشِ نوشیدنت هنوز هم در سینه هامان شعله می کشد.

اگر تو را نمی دیدیم، هرگز به عظمت

اقیانوس های

بی ساحل و کهکشان های پر ستاره دور از دست، ایمان نمی آوردیم.

روشنِ نگاهت، شب ها و روزهامان را دوست داشتنی می ساخت و لبخندهایت، سفره های همیشه بازِ بهشتی را تداعی می کرد.

چه شکوهمند قامت می کشیدی و قبله ما را تا قبله خدا می کشاندی!

کوه های بلند، بغض های بر گلو مانده زمینند؛ آن گاه که نیامده رفتی و آشوبی بزرگ را در گلخانه های در بسته دل هامان دامن زدی.

۱- – فرهنگ جهاد، سال ششم: شماره سوم، صص ۲ – ۴.

بودنت چقـدر به رویـا می مـانست و رفتنت به کابوس های پریشان؛ در باور تقویم هایی که فصل های حیات ما را همیشه میان رویا و کابوس رقم زده اند.

بی تو ترانه ها رنگ اندوه می گیرند و قاصدک هایِ شادمان، در دست بادهای گیج مچاله می شوند.

بی تو رودهای جهان، امیدِ دریایی شان به باد می رود و مقصدهای ناپدید، همچنان در مِهِ ابهامِ جاده ها فرو می مانند.

پس بر ما میپسند در این قرن مِه آلود، بی چراغ نگاهت، در کوره راه های حیرت سرگردان بمانیم و سیّاره سرد وجودمان از دمِ گرمِ مسیحایی ات خالی بماند!

* * *

اینک تو را به زمزمه فریاد می کنیم و سنگفرشی از کلمات، در زیر گام های صدامان به رقص بر می خیزند.

تو قامت می کشی و کوچه های دلتنگ، به هلهله از سر و کول بام ها بالا می روند و لبخندهای مهربانت، بر سر و روی شهر به لطافت باران بهاری فرو می بارد.

بار دیگر آسمان از رنگین کمان نگاهت پر می شود، گنجشکان بر شاخه ها ازدحام می کنند و بهاری تازه با تو آغاز می شود.

چشم بارانی/جواد محمدزمانی

نگار خانه ای از تبسّم را بر کتیبه لب هایت دیدم و دل به دریای چشمان پر تلاطمت زدم.

آن روز که با تو آشـنا شدم، بهار بود و گل های احساسم تازه شـکفته بود. راسـتش را بخواهی، گرمی سـخنانت، پیشانی ام را ظهرِ تابستان کرده بود و با هر کلمه ای که از لبانت می تراوید، پرنده پرنده، دلم پر می کشید.

کوچه هـای کـاه گلی جمـاران حرف هایم را خوب می فهمنـد. دلِ من حسـینیه ای است به همان ابعادِ حسینیه تو، که هر روز قشـرهای مختلف احسـاسم در آن جمع می شونـد؛ تو بر منبری از گُـل، در اهمیت وحـدت، سـخنان مهمی را بیـان می داری و مشروحِ بیاناتِ تو هر شب از شبکه معراج پخش می شود.

دانش تو، سرشارِ کدام چشمه بود که سال هاست تفسیرِ سوره حمدت در کلاس زمان روان است؟

ص:۷۷

می گویند بسیجیانِ چهارشنبه، در فیضیه درسِ اخلاقت گرد هم می آیند و تو آن ها را به تقوای شقایق و نظم در پرورشِ دل های عاشق سفارش می کنی. این را من نمی گویم؛ کاشی های سبزِ فیضیه، هنوز پانزده خردادی اند.

حالا ماهی های کوثر به پایت بوسه می زنند و فرشته ها، صبح به صبح، نعلینِ زردت را با شبنم و گلبرگ دستمال می کشند.

من این را احساس کرده بودم که باغچه خانه ات، زمستان ها هم سبز است و دیده بودم که هیبت ریاست را روی طاقچه گذاشتی تا خاک بخورد و یک سینی چایِ شوق از سماور زمزم ریختی و از تحیّرِ میهمانانِ اخلاصت پذیرایی کردی.

تو چنان مرتفعی که هنوز هم وقتی می خواهم بنویسمت، کلاه از سر واژه ها می افتد اما افسوس! که تو جدا از جمارانی و چشم هایِ ما همیشه بارانی!

وعده موعود/رضا بابایی

موعود را وعده دادن، شمّه ای از کارستان خمینی است.

«خمینی»، نامی است که در خلوت او، خُم ها با آهنگ نی می جوشند

«خمینی»، راز تردی است که هیچ معشوق، از پرده آن بیرون نیامد و پیوسته عاشق را در تب و تاب نگه داشت. خمینی رحمه الله نام سبز عاطفه ها است؛ سرود بی درنگ رایحه ها است.

جهان بی تو، بی رنگ و بوست.

بی تو این مزرعه

خواب یک گرگ آواره در دشتِ خسته است

جهان بی تو، بی رنگ و بوست.

وقتی تو رفتی،

رنگ من، بوی من

هر دو خاکستری شد

ص:۷۸

مجال حضور تو در دشت عاطفه ها، دیرگاهی است که گردی به لطافت آب انگیخته است.

تو بعثت دوباره مکه و منا بودی.

مدینه، شهر پیغمبر، چندی غربت خود را در غریبستان ما فراموش کرده بود؛ آیا در حوصله سبزینه های کویر، گوشه ای برای تو پیدا نمی شد؟

پاره ای از زمانِ ما را در میان دو انگشت خود گرفتی.

معبود ما آن بود که تو می پرستیدی و موعود ما در قابِ وعده های تو لبخند می زد. نام آن سفر کرده بازگشتنی، بر لب های تو، مرغی را می ماند که آشیان خود را میان هزار دانه و دام یافته است.

خانه انتظار ما، فروغی به گرمی برق چشم تو نداشت.

جمعه های دلتنگ، بعد از دامان تو، سر بر سنگ آسیاب قدر گذاشته اند و دیگر هیچ دستی را نوازشگر تنهایی های خویش نمی بینند.

سطر سطر ندبه فراق، از سفر به لب های تو، آسمان آسمان خاطره دارد.

گرمای حضور موعود، سرمای غیبت را مات می کرد؛ وقتی تو سربازهایش را به راه

می انداختی و بر زمین، بیرق انتظار می افراشتی.

ای امام! خانه تو اجاره آخرین حرف های باران بود. هرگاه که نگاهی به سوی تو می لغزید، به سوی او بر می گرداندی و چه شب هایی که ما صدای او را در سیمای تو می نوشیدیم!

نگاه تو، آسمان را می بلعید.

وقتی دست نوازش تو بالا می رفت، من به یتیمی خود می بالیدم.

کاش خدا مرا نقاش آفریده بود! می دانستم آن گاه که چه خطی را باید در حاشیه نگاه تو کشید. هیچ هنگامه ای را به شکوهمندی نگاه تو ندیدیم. آتشی را که خاکستر سرد خاموشی پوشانده بود، چنان برافروختی که «هر چه جز معشوق، باقی جمله سوخت.»

کرشمه های ذهن بدخواهان، همان قلک هایی که پول سیاه، چشمشان را بر همه سپیدی های شاد بسته است، هیچ دلی را نتوانست از یاد خالی کند و ما که مهبط پیام تو بودیم، در این فترت بی انتها، چه تنها مانده ایم!

در هیچ فلسفه ای، تفسیری از این همه خالی بودن جهان، نیست.

کدام عرفان، چراغی توانست پیش پای ناباوران برافرزود؟

آیا منطقی است که ما بی دل و جان، بار تن کشیم و بی سر و گردن، دست و پا به رقص آوریم؟

جهان را چنان از خود پر کرده بودی که اندیشه بی تو بودن، بختک های نیمه شب را نیز هراسان می کرد. امروز، ماییم که ازیاد تو سرشاریم.

ما درس موعود را در وعده گاه تو آموختیم و گریه و خنده ما، چاکران کمترین احساس روزمرّه توأند:

چشمان تو از سحر، سحرخیزتر است

نی چیست؟ کلام تو دلاویزتر است

با خنده تو، غنچه ما نیز شکفت

از گریه تو، دیده ما نیزتر است

درد یتیمی / تقی متقی

درد یتیمی(۱)

زمانه بی تو یتیمی است که در تلاطم احساس غربتی سترگ، از هوش رفته است. بگذار آشکار بگویم، بشریت هنوز کودک خردی است که از درک وسعت شگرف تو عاجز است؛ او را در این قصور ملامت نیست؛ چرا که بال احساسش بر بی کران احاطه ندارد.

۱- - باغ ستاره ها، واحد ادبیات موسسه نشر آثار امام، چاپ اول، ۱۳۷۵، ص ۳۰۹.

تو رفتی و هزاران دل از هم پاشید، هزاران دیده در اشک غرقه شد، هزاران دست به سر کوفت، هزاران کوه غم برافراشت و هزار بیرق در غبار غربت تو به عزا ایستاد.

بگذار عاشقانه بگویم! عشق، بی تو در کوچه های پریشانی پرسه می زند و التهاب در مویرگ هایمان در رفت و آمد است.

وقتی تو را به ابدیت سپردیم، بهشت زهرا با بارش گریه ما به گلستانی بدل شد و خندید، شهیدان به میمنت ورود تو هلهله کردند و زمین، آسمانی شد.

ای آسمانی مرد! چلچراغ چشمانت را از ما دریغ مدار و اهتزاز دستانت را نیز؛ آن گاه که آتشفشان حادثه از شش جهت ما را احاطه می کند و کودکان شهید، به افق های انتظار چشم دوخته اند که کسی بیاید و گل های تشنه را سیراب کند.

نگاه ماه/ناهید طیبی

می گفتیم: تا وقتی سبزترین دست خدا ظهور کند، در نگاه خود، خمینی را خواهیم داشت.

می گفتیم: تا وقتی خورشید، پرتوهای طلایی اش

را بر کوچه های شهرمان می پاشد و تا زمانی که ردّ دریا را می توان یافت، جماران را بی خمینی نخواهیم دید.

آی جماران! کدام صدف، مرواریدی چون او داشت؟!

آه جماران! ما امروز در این باغستان ولایت، در فراق «اقاقیا» می سوزیم و چشم امید به گلی دیگر از باغ گل های محمدی دوخته ایم و نماز عشق را به «امین»(۱) تو و امت اقتدا می کنیم.

آری! چشمان ما به نگاه «ماه» دوخته است؛ ماهی که از افق «حسینیه امام خمینی» می تابد و تابش آن، ژرفای وجودمان را روشن می سازد.

قلب هایی که در داغ «خورشید» شکست، امروز میزبان لبخندِ مهرِ «ماه» است؛ دست هایی که با ولایت خمینی مشت می شدند، امروز فریادگر زیباترین شعر و گویاترین شعارها هستند.

۱- – تخلص مقام معظم رهبری در سروده هایشان «امین» است.

این مشت های گره شده، در مکتب درس آموز خمینی آموخته اند که بر سر ستم فریاد زنند و بر دست خوبی ها بوسه.

آموزگار عشق و اعتراض ما خمینی بود و ما در این مکتب، فریاد و سکوت را باهم آموختیم؛ اینک «هر چه فریاد داریم بر سر آمریکا می زنیم» و هر چه عشق و ایثار داریم بر دست های مظلوم فلسطینی ها نثار می کنیم تا در یادمان روزی که در نگاه امام خود بالیدیم و پر کشیدیم، تبسم روح بلند و پاکش را و لبخند رضایتش را از آنِ خود کنیم.

موسای صلابت/جواد محمدزمانی

شب هنگام، چراغ در دست، خرامان از پلکان تاریخ بالا رفتی.

پیشانی ات

سپیده دمِ عدالت را نوید می داد.

یادم هست اولین باری که پیشانی ات چین

برداشت، زمانی بود که توفانِ پانزده خرداد، رخ داد؛ آن روز بود که آسمان دریافت مردی دیگر از حماسه سازان باران، هوای بشریت را تازه خواهد کرد.

آن روز، باغ ها دریافتند که سروی از تبارِ آزادگان، انتقامِ خون به ناحق ریخته شقایق را خواهد گرفت.

و تو خروشیدن را آغاز کردی.

انگار همین دیروز بود که همراه حواریونت، به غرب هجرت کردی و هجرت تو به غرب، مبنای تاریخ هجری انقلاب شد.

و چه زیبا به وطن بازگشتی!

وقتی که فرود می آمدی، نزدیک بود پلکان هواپیما از هیبتت فرو ریزد.

وقتی به وطن آمدی، همه چیز بوی تازگی می داد و چندی نگذشت که درختان، شکوفه باران حضور تو شد. آن روز، عزم تو، چنان با تبر بر آرواره بت ها زد که نمرود، از قعر جهنم نعره کشید.

صلابتِ تو وقتی به جگر نیل زد، موج ها را به شعار «مرگ بر فرعون» وا داشت و صبر تو بود که در توفان های بنیان بر انداز، خم به ابرو نیاورد.

همیشه از نگاه بسیجیانِ تو، عطر خوش سیب می تراوید و پشت لباس های خاکی شان گواه بود که تو را لبیّک می گویند.

دشت های عرفان، پادگانِ لبیک تو بودند و سبزه های خلوص، پیاده نظامِ همیشه ات.

چگونه آرزوی بسیجی بودن داشتی، وقتی که هر گیاهی بسیجیِ روییدن در باغچه عشقِ تو بود؟

آن گاه که پای انقلابت در میان بود، خود، ارتشی بیست میلیونی می شدی و به صحنه می آمدی.

به یاد دارم که در دو روزه عمر، همیشه دغدغه پا برهنگان داشتی و می گفتی انقلاب از آنِ خشتْ بالین هاست.

هنوز تاریخ به تو قسم یاد می کند و در برابر نهضت تو سر تسلیم فرو می آورد.

هنوز دستِ نوازشِ تو را بر سر خود حس می کنم و از باغ تبسمت گل محبت می چینم.

وداع/عاطفه خرمی

درست شبیه آن روز که آمدی، آرام و سبکبار و مهربان ...

در چشم های ژرفت می شد همه تاریخ را مرور کرد؛ از روزهای سخت خرداد ۴۲ گذشت، حلاوت پیروزی را در بهمن ۵۷ با عمق جان فهمید و در خرداد غم انگیز ۶۸ پروانه وار گرد شمع وجود نازنینت حلقه زد و بار سنگین فراقت را بر این شانه های زخمی شهر قسمت کرد.

التهاب آن روزها، پرده های سیه پوش، چشم های بارانی، بغض های در گلو مانده ...

دنیا، تماشا کن! این مرد، توفانی است که ابهت پوشالی ایسم های تبلیغاتی شما را در هم شکست و طلسم معادلات سیاسی به ظاهر بشر دوستانه تان را با نیم نگاهی در هم ریخت.

کاخ فرمانروایی این مرد، قلب های سوخته و سینه های پاره پاره است.

دنیا به نظاره بنشین!

بنیـان انقلابی که او به پـا کرد، در عمق روح و جـان این مردم نشسـته است و اشک ها، ترجمان عشق نابی است که از محشـر چشمانش سرچشمه می گیرد.

بهشت زهرا! دفتر خاطرات را مرور کن. این جمعیت را به خاطر می آوری؟!

درست شبیه ۱۲ بهمن ۵۷

شام غریبان مصلی/محمد کامرانی اقدام

امام!

نگـاه پـدرانه ات، امیـدبخش فردای مـا بود و تبسّم هـای بی دریغ تو، پشـتوانه دل هـای دریـایی مان. همیشه، شب های عبایت، خیسِ بارانی از ستاره بود و صبحدم، آفتاب، بوسه بر سپیدی گلگون زخم های سالخورده ات می زد.

سلام هایت را پرندگانِ پنجره هایِ شـرقی، تا دورترینِ نقاطِ صـمیمیت و مهربانی می رساندند و صـبح به خیر چشم تو را تمام قاب ها به خاطر می سپردند.

اندیشه ات، ریشه در بهار داشت و طبع بلندت روان تر از رود بود.

درختان با طرز تفکر تو سبز می شدند.

نگاه پدرانه ات، پستی و بلندی نداشت؛ یکدست، آبی آسمانی بود.

وقتی دست تکـان می دادی، سیاهی هـا را کنـار می زدی و پنجره هایِ تودر تو را رو به روی آینه ها می گشودی. تمام حجم مهربانی در نگاه روشن تو خلاصه می شد.

وقتی که جهـل، در جـای جـایِ ذهن زمین ریشه می گسترانـد و ظلم در منشور زنـدگی، طیف هـای گونـاگونِ انسان را در بر گرفته بود، تنهـا نـام شورانگیز تو بود که دل هـا را اسـیر جـذبه زیبـایی خود می کرد و دل هـا را تـا نهـایتِ آزادگی و حماسـه همراهی می نمود.

وقتی تمـام چشم ها منتهی به پنجره های بسـته می شدنـد و احساس ها به بن بست انـدوه بر می خوردنـد، دستی تکان دادی از دور دست فاصله؛ با دست هایی پر از عاطفه، و چه زیبا «باغ بهارآور دست خویش» را به پرنده ها و پونه ها بخشیدی.

نگاه پدرانه ات، یادآور سال های سبزِ سینه سرخ های عاشق بود؛ یادگار روزهای حماسه و ایثار، پروازهای بی بازگشت و لاله های سوخته در جای جای دشت؛ روزهای ترانه و آبشار.

هنوز، هر صبحدم از مناره گُل ها، اذان ها، با عطر کلام تو می وزند و لهجه روشنِ ترانه های توست که در تمام رودها جاری است.

در سینه گرم تو، فریاد، جان تازه یافت و در چشم های وسیع تو، آبی آسمانی، وسعتِ بی اندازه گرفت.

تو شکوه مهربانی بودی و کوهی از غرور در

برابر صمیمیت رایج چشم های تو به خاک می افتاد. شبی که بار سفر بستی، واپسین فروغ امید را در چشم خانه هایمان خاموش نمودی و یاران خویش را در بهتی شگرف، فرو گذاشتی.

تو می رفتی؛ تا عمق آرامشِ رنگ ها، با رقص موزون اشک ها.

می رفتی؛ با پنداری سبزتر از سپید روشن، رفتاری سبزتر از صنوبرها و گفتاری سبزتر از زبان سوسن ها.

شبی که می رفتی، تمام باورها را با خویش بردی، تا نبودنت را هرگز باور نکنیم.

اکنون یاران خویش را بنگر که خسته و دل شکسته، در وسعتی رو به نیامدنت می گریند. عاشقان خوش را بنگر که چگونه با پای پیاده عازم بهشت همیگشی ات می شوند.

یاران خویش را ببین که چه بی قرار به تو ملحق می شوند!

چه روزها که با اشاره ابروان محرابی تو، دل ها آرام می گرفتند و با اشاره دست هایت، توفان در دل ها به پا می شد!

یادش به خیر! روزهای سبز با تو بودن، روزهایِ اشاره و ستاره، روزهای «خمینی ای امام!» روزهای، «بی خمینی نیست خون در پیکرم» روزهای «وای اگر خمینی، حکم جهادم دهد». چه روزهایی بود؛ روزهایی که یارانت، غریبانه بی تو زیستند، روزهایی را که تو منتظرایستادی تا فرزندانت را بر فراز دست هایی از جنسِ انتظار غبارآلود، بیاورند، اما تقدیر آن شد که ما بایستیم و فرزندان تو، تو را بر فراز دست هایی از جنس نور و نیاز و نیایش، تا آخرین نقطه آسمان بدرقه کنند و در غربت و تنهایی مصلّی، اندوه شام غریبان کربلایی خویش را به تماشا بگذارند.

ص:۸۵

خبر، زهر است/حسین هدایتی

آن صدا را ببند، و آن پنجره را!

خبر زهر است؛ خبر مرا خواهد کُشت.

کدام پرنده سوگوار در آن گوشه فرو ریخته آسمان، خون می گرید؟

می خواهم پا به پایش، جامه هایم را بدرم؛ من از خویش همین گریبان چاک چاک را می شناسم.

تنهایی ام شدید است.

دست از سرم بردار، ای صبح موهوم، ای سیاه!

این هوای ویران را چگونه باور کنم؟

اندوه، اندوه! چه کسی چنگ در کاسه چشم سماوات زده است

خبر زهر است؛ خبر مرا خواهد کُشت.

کجاست گوشه ای برای نشنیدن؟ انگار بر مزار خاک آلود خویش می سوزم.

«امام رفت»

خواب آشفته قبیله را لای لای آتشین هیچ نی لبکی بر نخواهد تافت.

فوّاره وار از چشم هایم می جَهم.

زیر پایم دریاست، اگر از نردبان سکوتم بالا بروم.

«امام رفت»

باید مثل زمان بشتابم.

آن سوتر از روزنامه های دیوانه صبح، قطعا قیامتی ست.

خبر زهر است؛ خبر مرا خواهد کشت.

«امام رفت»؛ مثل لبخندی که از لبان شهر می رفت – و من ماندم مثل بغضی که در گلویم ...

این خط تازه را چشم های من نمی فهمند.

باید آن پنجره را ببندم؛ و آن صدا را. خبر زهر است؛ خبر مرا خواهد کُشت.

درست مثل یک آه، حوالی خزانی ام را می درَد، امّا از من چه می خواهند این رنج های تا هنوز ...، این شکنجه های بی گمان ...؟

کلمات، عاشقانه گریبان تاریکم را طواف می کنند.

گریانی را به دیوار سطور آویخته ام.

خرداد همیشه گلویم را می فشارد.

خرداد کلمه نامهربانی است. ببند خرداد را؛ و آن پنجره و آن صدا ...!

نه! آن صدا را نبند!

خبر زهر است؛ خبر مرا خواهد کُشت.

آغاز غم ... خرداد/حمیده رضایی

آخرین تازیانه را بزن!

این شانه های خرد شده، توان مقاومت ندارند.

این جریان جاری از چشم های محتوم، توان ایستادن ندارند، نمی خشکند، نمی میرند.

آخرین تازیانه را بزن؛ آن قدر محکم، که تا همیشه، چشم هایم بسته بماند؛ که تا همیشه، نفس در سینه ام حبس شود!

بگذار این شب دیجور تمام نشود!

بگذار ساعت، روی دقایقی ساکن، همیشه خاموش بماند!

چشم هایم را باز نکن! این صبح، سرآغاز سیاهی ست، این صبح، بوی عزا می دهد.

مرا از خواب بیدار نکن!

این جام را جرعه جرعه در کامم نریز!

واقعیّت تلخ است، بگذار رویای دیرپایم رو به زوال ننهد!

شهر، خاکسترنشین کدام حادثه است؟

شهر، سیاه پوش کدام مصیبت عظمی است؟

از من نپرس!

از من نپرس، تا دهان به سکوت بگشایم.

می خواهم این شب، پایانی نداشته باشد.

خورشید، از این پس هیچ گاه به روشنی طلوع نخواهد کرد.

سرم را بر کدام دیوار نریخته بکوبم؟

بوی عروج می آید؛ بال های کدام فرشته در آتش آه می سوزد؟

کجای کائنات، خورشید را سر بریده اند؟

صدای طبل عزا از کدام سو می آید و مویه های کدام رود، در رود رود عزا می پیچد؟ آخرین

تازیانه را بزن!

بگذار در سکوت و سیاهی حل شوم؛ این روز، آغاز غمی شگفت است.

جای خالی روح اللّه / خدیجه پنجی

چقدر شهر گرفته است!

چقدر کوچه ها غمگینند!

از در و دیوار غم می بارد!

عبور کند لحظه ها، ملال آور است

دست کدام فاجعه، باران حزن و اندوه را به قلب ها پاشیده است که چشم ها همه بارانی اند و نگاه ها همه از انتظار سرشار؟

دست ها بوی التماس می دهند و سخن ها طعم نیاز

آواز هیچ پرنده ای شاد نیست

ص:۸۸

زمین از داغی بزرگ، تب کرده است

خاک می سوزد

خاک، آفتاب را در بغل گرفته است و خورشید، پاره های جگر سوخته اش را به دنیا می پاشد.

جهان سر به زانوی غم دارد؛ سوگوار است ...

آی آدم ها! مضمون قصیده پریشانیتان کیست؟

ناله هایتان، از آتش کدام اندوه استخوان سوز، زبانه می کشد؟

توفان جهان سوز ضجّه هایتان را، هجران کیست که شور می بخشد؟

اشک هایتان در فراق کدام عزیز، قیامت می کنند؟

امروز، روز آتش سوزی جهانیِ جان های داغدیده است.

این دود از دل های شعله ور برخاسته است.

اشک ها را خبر کنید!...

شاید که آتش مصیبت فرو نشیند.

گرد یتیمی بر چهره گل ها نشسته،

باغ دلگیر است.

دیگر صدای باغبان پیر، جان ها را نمی نوازد.

دیگر نسیم دست های مهربانش نخواهد وزید.

دیگر ...

جماران! چقدر چهره ات را غبار دلتنگی پوشانده است!

باور کن که دیگر آهنگ دلنشین قدم هایش را نخواهی شنید.

دیگر از عطر حضور آن پیر بزرگ، سرشار نخواهی شد.

دیگر از نفس های مسیحایی اش جان نخواهی گرفت.

دیگر طلوع خورشید را از فراز منبر به تماشا نخواهی نشست.

جماران! چقدر جای روح اللّه خالی است! چقدر ...

ص:۸۹

شرح آن رشک ملک/تقی متّقی

شرح آن رشک ملک[(۱)]

خمینی نمرده است و هرگز نمی میرد. امامی که در عصر جاهلیّت مدرنِ واپسین سال های قرن بیستم، پیامبرانه به پا خاست و انقلابی را علم کرد که «بزرگ معجزه خمینی» لقب گرفت.

امامی که سیاستش عین دیانت و اجتهادش عین جهاد بود.

امامی که زهد و عرفان و سلوک معنوی را با قاطعیّت و حماسه انقلابی درآمیخت و فقاهتِ ژرف مدارانه را همدوش قرائت نوگرایانه از مفاهیمی دینی و دنیوی بر اریکه احکام حکومتی نشانید و راه ها و گره های کور را به سرانگشتِ تدبیر فکر گشود.

امامی که نه فقط به «شیعه» و «اسلام» و «ایران»؛ بلکه به انسانیّت می اندیشید و می کوشید تا دریچه ای به فضای لایتناهی «غیب»، در افق «شهادت» انسان بگشاید.

امامی که برای امّت اسلامی نه فقط «مرجع» و «رهبر» و «پدر»، که الگوی «صبر» و «استقامت» و «ایثار» و «عمل به تکلیف» الهی بود.

امامی که در واژه واژه ایمانمان به مدد

بیان الهی اش، روح دمید و تحجّر در فکر و عمل را به هُرمِ مَشی متعادل و متعالی اش گرمی بخشید.

امامی که مبشّر بزرگ بیداری بود و به پیروان ادیان الهی جسارت دفاع از دین در عصر حاکمیّت الحاد را هدیه کرد.

امامی که خُلْقش، اخلاق را مدرّس، زهدش، پارسایی را رهبر و ذوقش، شعر و ادب را زیور بود.

امامی که بر سفره کرامت نفسش فقیر و غنی را به یک چشم می دید، بلکه یک تار موی کوخ نشینان را با زنجیرهای زرّینِ بافته توهّمِ کاخ نشینان عوض نمی کرد.

امامی که همچون مولایش امیر مؤمنان علیه السلام، هماره حق را به «حقوق مردم» می داد، «بیت المال» را عظیم می شمرد و به «طلحه» و «زبیر» در پرتو شمع فروزان آن، اجازه نشستن و حرمت شکستن نمی داد.

۱- – فرهنگ جهاد، سال چهارم، شماره چهارم، صص ۲ – ۵؛ با تصرف.

امامی که در رویارویی با انحرافات، لبریز از غیرت دینی و در میادین دفاع از کلمه حق، مَثَل اعلای شورآفرینی بود.

امامی که در عرصه های خوف و خطر، «اقیانوس آرامِ» دل و جانش، تمثّلی از کریمه «یا ایّتها النفس المطمئنّه» بود.

امامی که از تعلّقات دنیا رسته، در همه حال به نصرت حق امید بسته و به منبع لایزال فیوضات غیبی پیوسته بود.

امامی که:

یک دهان خواهم به پهنای فلک

تا بگویم شرح آن رشک مَلک

امامی که...

آینه در بلور تماشا/محمد کامرانی اقدام

ای منظری که می روی از چشم تر بمان

در قاب چشم منتظرم، یک نظر بمان

تصویر تو در آینه و آب مانده است

صحبت به خیر چشم تو در قاب مانده است

بی شک تو از ستاره به دریا رسیده ای

این راه را نرفته ای، امّا رسیده ای

ای پیر! ای تمامی دریا، بخوان مرا

قدر مرور یک مژه بگشا، بخوان مرا

ای پیر! رمز و راز تو آیا چگونه است؟

بر ما نشان بده که تماشا چگونه است؟

پلکی تو را ندیده عجب زود گم شدی

چشمم به راه ماند و تو در رود گم شدی

یک دوره از اصول بیان بود چشم تو

از راز آب در جریان بود چشم تو

چندین بهار نذر تو کردم بهانه جو

نذر نگاه های تو - این بیکرانه جو -

چندین بهار نذر تو کردم بلا به دور

چون اشک گرد چشم تو گردم بلا به دور

تو ردشدی شکسته دل و بی صدا ولی

در بند ناله های دل خود، رها ولی

در آخرین نماز تو باران اقامه شد

پشت سرت نگاه «جماران» اقامه شد

یک حلّه از سپیده تنت را گرفته بود

خورشید گوشه کفنت را گرفته بود

خورشید سینه زد، به هوای تو گریه کرد

یک ختم آسمان به عزای تو گریه کرد

ای پیر! گریه های تو یادم نمی رود

من می روم زیاد خود این غم نمی رود

آن شب، دلت شکسته، صدایت گرفته بود

من حدس می زدم که دعایت گرفته بود

در گودی دودست تو دریا چقدر بود؟

وقتی که جا نماز نگاه تو ابر بود

آخر چگونه ساده مرا ترک کرده ای؟

در ابتدای جاده مرا ترک کرده ای

در سطرهای حاشیه ماندیم بعد تو

از دست خط اشک تو خواندیم بعد تو

ص:۹۲

یک لحظه سر ز خاک بر آری چه می شود؟

ما را به حال خود مگذاری چه می شود؟

کافی است تا که دست خودت را تکان دهی

یک چشمه از کرامت خود را نشان دهی

تو رفته ای او روح تو در جان آینه است

عکست به قاب اشک نمایان آینه است

از پا فتاده سرو، اگر ریشه مانده است

فرهاد رفته است اگر تیشه مانده است

گام تو جاده ایست که افتاده می رود

شمشیر پا برهنه در این جاده می رود

... بر شانه های شکسته / حمیده رضایی

وقتی زمین منحرف شد از این مدار مدوّر

دیگرچه می ماند این جا غیر از غروبی مکدّر

حالا چه می ماند این جا غیر از غروبی که تنها

پایان آن خط تیره ست - پایان تلخی سراسر -

تابوت می رفت و می رفت بر شانه هایی شکسته

بر بال های ملائک، بر شانه هایی معطّر

ققنوس افسانه ای نیست، این مرد روزی می آید

هر چند می سوزد این جا یک جفت بال کبوتر

با این غزل مویه هایم چیزی ندارم بگویم

غیر از سکوتی مداوم، غیر از سکوتی مکرّر

ص:۹۳

شام مصلّی/محمد کامرانی اقدام

در دامن تو آتش گل پا گرفته است

لبخندهای تو همه جا را گرفته است

نامت چو ماه، در شب تشویش و اضطراب

در ذهن پاک پنجره ها، جا گرفته است

ما، مست لحظه های اهورایی توایم

عرفان چشم های تو، ما را گرفته است

بی کهکشان شیری چشمانت، آسمان

صاف است مثل آینه، اما گرفته است

بعد از عبور ساده ات ای ناگهان ترین!

خورشید لحظه های تماشا گرفته است

از لحظه وداع تو، دل های عاشقان

همواره، مثل شام مصلا گرفته است

ما تازه پی به عمق صدای تو برده ایم

ما را غم فراق تو حالا گرفته است

هر شب سؤال خسته شعر من از خداست

روح تو را برای چه از ما گرفته است

ص:۹۴

تولد حضرت عبدالعظیم حسنی

اشاره

پنج شنبه

۱۵ خرداد ۱۳۸۲

۴ ربیع الثانی ۱۴۲۴

Jun. ۵. ۲۰۰۳

قبله حاجات ری/سیدعلی اصغر موسوی

هوای بهاریِ «ری» در نهایت لطافت، بر مقـدم گل ها بوسه می زنـد و فرشـته های شـکوفه پوش، دامن دامن گل بر حجله بهار می افشانند.

ری، عروس شـهرهای ایران، قصـر بهـارانه ز یبـایی هـا، منظر پاک تماشا و بارگاه شور و عشق و مناجات، امروز جشن کبریایی «سیّدی» از فرزندان «امام مجتبی علیه السلام» را برپا می کند که عطر «زهرا»یی اش، در نهایت غربت، تمام

پروانگان را به زیارت خوانده است!

سیّدی از تبار عشق و ایمان، نور و صداقت و مهر و عطوفت.

سیدی از سـلاله پاکان، که عطر بهشت از آستانش به مشام می رسد ودل های عاشق را به زیارت کربلا می برد! سیدی از قبیله کرامت، که آستان کبریـایی اش مثـل «بقیع»، درمـان تمـام دردهای غریبی است؛ چشم نواز است و دل های غریب را به غربت آستان امام مجتبی علیه السلام پیوند می زند.

سیدی که صدای مناجاتش، هنوز از «سِکّه الموالی» می آید و یاران ولایت را نسل به نسل، محو کرامت های خود کرده است!

سیـدی که نام، مرام و احترامش غیر قابل وصف است و شـکوه مقامش در میان اولیاءاللّه نشانه عظمت اوست! عظمتی که حتی امامان بزرگوار تشیع آن را ستوده اند .

ألسلام علیکَ اَیُهَا السَّیدِ الزَّکیُ و الطّاهِرُ الصَفّی!

السلام علیک یَابنَ السّادَه الْاَطْهار!

السلامُ عَلَی الْعَبدِالصّالِح الْمطیعُ للّه رَبِ العالَمین و لِرَسولِهِ و لِاَمیرِ المؤمنین!

درود خداوند بر تو و نیاکان پاک تو باد.

مولاجان! دل های دردمند خود را به آستانت دخیل می بندیم و هرگاه رو به قبله می کنیم، سلام و درود نگاهمان را نذر گلدسته های آسمانی تو می کنیم.

مولا جان!:

یک نگَهْ نظّاره ات، سرجوشِ صد میخانه می

یک تبسّم کردنت، آغوش صد گلزار گل

انگار قسمت ازلی «ری»، این شهر کهن و باستانی، این شهر زیبا و سرسبز بود که وجود مبارک حضرتت را میزبانی کند، تا شیعه، عطر مدینه و بقیع را از آستان کبریایی تو استشمام کند.

در سالروز میلادت، مولاجان! یا ابالقاسم! در قنوت اشک هامان تو را می خوانیم: «یا سَیّدی وابْنَ سَیّدی! اِشْفَعْ لی فی الْجَنَّهِ، فَاِنَّ لَکَ عِنْدَاللّهِ شأنا مِنَ الشَّأنِ؛

مولاجان، ما را با نگاه شفاعت بنواز، که سخت نیازمند کراماتِ توایم!

قیام مردم گیلان به رهبری میرزا کوچک خان جنگلی

شمالی ترین صدای آزادی/سیدعلی اصغر موسوی

آسـمان می غرّیـد، باران می باریـد، سـیلاب راه می افتاد، ولی «جنگل» احساس طراوت نمی کرد! صـدای پای بیگانگان، روح جنگـل را می آزرد؛ جنگلی که بلنـدای قـامت درختانش نشان همت و آزادگی و سـرسبزی فضای مرطوبش، علامتِ اسـتقلال فطری بود!

امّـا هیـچ کس، هیـچ موجودی و هیـچ درخت و سبزه ای احسـاس «اسـتقلال و آزادی» نمی کرد! آنچه فریـاد بلنـدش بر کوه و دشت و جنگل می پیچید، تبر اسـتبداد بود؛ تبری که گاه در دست «انگلیسـی»ها، گاه در دست «روس»ها و زمانی هم در دست نوکران خیانت پیشه آنها بود.

آسمان می غرّید، باران می بارید... امّا دریغ از فریادی که صدای آزادی را در شمالی ترین

نقطه ایران، به نمایش بگذارد!

دریغ از مردی که «از خویشـتن برون آید وکاری بکند»! دریغ از «ذوالفقاری» که زبان ظلم را کوتاه کند و فانوس عدالت را بر میـدان نگاه ها، بیاویزد!...، امّا یکی بود که مثل هیـچ کس نبود؛ خودش بود، با قامتی آسـمانی، با شـکوه تر از وسـعت جنگل! دلاراتر از قامت درخت و سرسبزتر از ذهن برگ ها!

پرچم توحید در دست، به تیرگی ها تاخت و دیرزمانی، آرزوی سبز جنگل را نواخت!

ص:۹۷

آکنده از عشق ولایت، قدم به میدان جهاد نهاد؛ میدانی که حلقه ارادت مردان آزاده بود و از غریو سلاحشان، بیگانگان و بیگانه پرستان به وحشت می افتادند!

قزاق ها که روزگاری صداقت سبز جنگل را به بازی گرفته بودند، آن روز، با شنیدن نام «میرزا» قالب تهی می کردند!

دیگر کسی جرأت دزدیدن حتی کلوچه ای را از کلبه کشاورزان نداشت!

میرزا، عظمتِ ایرانی - اسلامیِ خطه سبز شمال را زنده کرده بود.

دست ها به هم گره خورد، دل ها غبارروبی شدو سلاح ها را روغن کاری می کردند!

عشق، هیجانِ آزادی و شهادت را در دل ها زنده کرده بود و تاریخ، مردان رشیدِ تفنگ بر دوش را با دلاورانِ «آل بویه» مقایسه می کرد؛ گو این که هر دو جماعت از پیروان «آل اللّه» بودند و دل باخته انقلاب و حماسه سرخ عاشورا!

درخت به درخت، سنگ به سنگ، خانه به خانه و کوچه به کوچه، نیروی قیام در رگ ها جاری بود و آسمان از حرکت یارانِ میرزا، هیجان می گرفت!

قیام سبز جنگل و عروج سرخ میرزا و یارانش، یاد باد!

ایستاد.../محمد کامرانی اقدام

«ای اهل ایمان، هرگز محرم اسراری از غیر خود

بر نگزیند، آنها از هیچ شر و فسادی درباره شما کوتاهی نمی کنند. آنها خواستار رنج و زحمت شما هستند. این دشمنی از گفتارشان پیداست».(۱)

ایران در آتش نفاق و نفرت نامحرمان، ظلم و غارت بیگانگان و عصیان و تباهی درباریان می سوخت و در سینه، دردهای مالامال می اندوخت.

خیانتِ

تاریخ نویسانِ درباری، برگ برگِ بهار زندگانی ملت ایران را به باد می داد، امّا ایران، این همیشه خار در حلقوم و حدقه چشمان کوردلان، این زخم خورده دیرین عداوت و بی عدالتی ها، چشم به

۱- - آل عمران، ۱۱۸.

دوردست هایِ آبی روشن می دوخت، تا مردی از تبار سرسبزی، طراوتِ از دست رفته جنگل را به آن باز گرداند.

«میرزا کوچک خان» آمـد، تا تفنگ ها عقـده های خاک خورده خویش را بر ذهن خوکانِ خمارآلودِ، خیانتکار خالی کننـد و ماشه ها را مست از بوی باروت.

میرزا کوچـک خـان آمـد، تـا همهمه هـای هراس انگیز را در همه جـا جاری نمایـد و واژه هراس را بر سـر و پیکرِ پلیـدی ها و پلشتی های زمانه بریزد.

میرزا آمد؛ مردی که جنگل به بزرگی نامش ایمان داشت.

هنوز تـبریز در آتش عـداوت عین الـدوله هـا می سوخت و نفس هـای تـاول زده شـیخ محمـد خیابـانی، گواه بر آتش نهـان و سوزان، بر سـینه ایران زمین بود و میرزا نیزماننـد شـیخ محمـد خیابـانی می دانست که: «همواره افتخارات حقیقی در میان جان فشانی هاست. شرافت واقعی نصیب آن کسی است که برای راحتی دیگران جان نثار می کند».(۱)

و میرزا تفنگ به دست آمد، تا هزار توی جنگل، از دست های مهربانش بی بهره نماند و

درختان قامت کشیده تا دامنه های کوه، از شکوه شانه های بهاری اش وام گیرند و مونس شب های خلوت میرزا باشند.

وقتی قزاق هـای روسـی و دولتی، خـاک پـاکِ سـرزمین ایران را لگـدکوب می کردنـد، میرزا یک پارچه جرأت شـد و سـراپا پایمردی تا «شعله شمع جنگل»، در شب های ترس و خیانت، روشن بماند.

میرزا ایسـتاد و سوخت و روشنایی اش را به افق های دوردست ریخت، تا به تاریخ، نشان دهد که شکسته می شود، اما شکست نمی خورد!

میرزا ایستاد، تا نشان دهد که سروها، در آخرین نقطه سایه خویش، به آسمان ختم می شوند.

تصویر بی تابی خونش را بر روی سـفیدی برف ها کشید و چشم هایش را در بلورهای شیشه ای اشک گشود و با آخرین نگاه خیره و طولانی، دست های منجمدشده خویش را درآ سمان فرو برد و از پای ننشست، تانشان دهد که یک مرد آزاده، شکسته می شود، امّا، شکست نخواهد خورد.

۱- – اسلام مجسم، ص ۱۹۷.

قیام جنگل/علی خیری

این صدای جنگل است؛ فریادی که من و تو را به اندیشه فرا می خواند، صدایی که درختان به احترامش قیام می کنند.

اصلاً جنگل، همیشه در هر حال قیام است؛ جنگل بدون قیام می میرد. اگر زبان جنگل را بفهمی و اگر گوشی برای شنیدن ناگفته ها داشته باشی، نام میرزارا از زبان هر درخت خواهی شنید؛ مردی که به جنگل آبرویی دوباره بخشید، مردی که خون قیام را در رگ های بی رمق جنگل جاری کرد.

میرزا، کوچك نبود، بزرگ بود؛ بزرگ تر از هر درختی و رساتر از هر فریادی.

آن روزها جنگلی در ازدحام علف های هرز گم شده بود؛ روزهایی که درختان نه جرات نفس کشیدن داشتند و نه تاب قیام کردن. همه در هیاهوی کویر، سر تسلیم فرود آورده بودند.

ناگهان کسی به پاخاست؛ کسی که جنگل را زنده

کرد. مردی که ایمان به ماندن و ایستادن را در جان ها دمید.

مردی که باور قیام را بر ریشه های خشکیده پاشید.

و اینک، سال هاست که جنگل، وامدار زمین است.

سال هاست که درختان، در حال و هوای رهایی، سر به آسمان می سایند.

سال هاست که درختان ایستاده می میرند.

سال هاست که میرزا، بزرگ این قافله است؛ اوکه جان داد تا جنگل همیشه سبز بماند.

فریاد جاری/حمیده رضایی

جنگل، تو را در خود فرو می کشد.

جنگل، گام های استوارت را در هم خواهد شکست و حنجرهای نفاق، قلبت را خواهد درید.

اسبت را زین کن، فریاد بزن، دست هایت را مشت کن و سرنوشت محتوم خویش را خط بزن!

بایست! آن قدر محکم، که هیچ دستِ تبرداری نتواند ریشه های استوارت را قطع کند. بایست! به قامت سپیدارها

بایست! به استواری کوه ها.

چون رودهای خروشان در شریان های تاریخ جاری شو و تفنگ را پُر کن!

میرزا! صدایت در گوش شهر می پیچد و از پس سال ها، جوانه های اعتقادت به ثمر نشسته است.

میرزا! جنگل، آغاز و پایان حادثه بود. جنگل، پناهگاه دست های مشت شده تو بود. جنگل، بوی خون و باروت می داد؛ بوی جرقه های مداوم.

جنگل، پُر بود از صدای گلوله های رها در فضا. جنگل، افتخار تو بود و تو افتخار جنگل.

گیلان، پای بوس گام هایت بود و تاریخ، مچاله در انگشت هایت.

آرمان هایت

اقیانوسی بود که سرشارتر از قبل، از مشت های گره شده ات می چکید و بیداد را در خود حل می کرد.

تو را هیچ کس نمی شناسد؛ تو را حتّی جنگل نیز

نشناخت.

روشنی پیشانی ات، کرانه ای برای طلوع خورشید بود؛ امّا افسوس...!

تو بلند شدی، تمام درختان به تو اقتدا کردند؛ فریاد زدی، دریاها با تو همصدا شدند؛ استوار ایستادی، کوه ها در مقابلت به خاک افتادند؛ امّا افسوس...!

موریانه های نفاق، پیکر جنگل را از درون جویدند و از پشت به تو خنجر زدند. دردهای جامعه را فریاد زدی، امّا صدایت را بریدند.

تیرگی ها را دیدی، امّا چشم هایت را بستند.

مردم با تو همصدا شدند، فریاد زدند؛ شعارهایشان چون کبوتران رها در فضا چرخید، امّا افسوس...!

قیامت را به خون کشیدند و جنگل را شعله زاری ساختند که همراه حوادث، تو را در خود سوزاندند، امّا تاریخ همچنان تو را زنده تر از همیشه فریاد می زند و در پای هر درخت، نام تو نیز جوانه خواهد زد.

قیام تو، جریانی جاری است؛ پرخروش!

ص:۱۰۱

روز جهانی محیط زیست

گل های واقعی/علی خیری

بگذارید آسمان کمی نفس بکشد!

بگذارید کبوتران سپید و سرخ، در آسمان پر بگیرند!

بگذارید درختان، کمی به سمت روزنه های نور قد بکشند!

خاک اگر پاک نباشد، هیچ گلی شکوفا نمی شود؛ هیچ درختی سرپا نمی شود تا پرندگان، شاخ و برگش را آشیانه کنند؛ هیچ پرنده ای آبی آ سمان را به جولان بر نخواهد خاست.

اگر زلال چشمه سارها رنگ سیاهی و کبودی

بگیرد، ماهیان در حسرت آب، یک به یک جان می سپارند و دریا هم بدون ماهی، یعنی: سرابی سوخته.

اگر جنگل کویر شود، اگر دریا به زباله دان هسته ای تبدیل شود و اگر آسمان را ابرهای تیره انفجارهای اتمی به چالش فرا بخواند، دیگر زمین جای ماندن نخواهد بود.

دیگر آسمان رنگ آبی پاک را به خود نخواهد دید.

دیگر ستاره ها شب را آذین نخواهند بست.

ص:۱۰۲

بیایید باغچه ها را لبریز گل کنیم!

بیاییـد بر لب طاقچه های زنـدگی مان، گلدان هایی پر از گل های سـرخ و سپید بگذاریم؛ با گل هایی واقعی که حال و هوای حیاتمان را رنگ و بویی دیگرگونه بدهند.

دیگر زمین، از دست انسان ها به تنگ آمده است.

آسمان هر روز پژمرده تر از دیروز، غروب هایی پی در پی را می شمارد.

دریا، جرعه جرعه می خشکد و جنگل، طعم سبزینگی را از خاطر می برد.

وای از روزی که کودکانمان، آبی آسمان را به بوم نقاشی شان، آه بکشند!

امان از هنگامی که جنگل را در تصاویر مرده مرور کنیم!

به جای این همه گل های کاغذی، ای کاش

گلی شبیه تو زیبا، دوباره می رویید

و یا به جای شبی ابری و غبارآلود

در آسمان سیاهم، ستاره می رویید

دشت های بی آهو/سیدعلی اصغر موسوی

به ابهتش پی نبرده بودند! به زیبایی اش اهمیّت نمی دادند!

در آسـتانه احترام به طبیعت، خیلی زود جـای خـالی اش را احسـاس کردنـد، امّا دیر شـده بود! از عنایات شازدگان و بیگانگان تفنگ به دست،

نزدیک بود «گوزن زرد» و «یوزپلنگ» ایرانی هم به تاریخ بپیوندد!

چرا فکر نمی کنیم کوه های بدون جنگل، خیابان های بی طراوت و دشت های بی جانور، احساسـی برای سـرودن، ذوقی برای تماشا و لذّتی برای انسان باقی نخواهد گذاشت! چه کسی می تواند، عاشقانه های چشمان «آهو» را انکار کند ؟

چه کسی می تواند لحن داودی «هَزار»ی را انکار کند، که با عاشقانه های زبورش، انسان را به خلسه های عارفانه می برد؟

ص:۱۰۳

آه! از آنها که خال های زیبای «پلنگ» را و چشمان رعنای «غزال» را با غرور مگسک ها نشانه رفتند.

«محیط زیست» ما، تنها کوه، جنگل، جلگه و دشت های پر آب و علف نیست! که اولین محیطی را که در آن احساس زندگی می کنیم، دل ماست، نگاه ماست و اندیشه ای که در آینده خواهیم داشت!

آیا نمی شود، جنگل ها را نابود نکنیم، حیوانات را نکُشیم و هوا را آلوده نکنیم؟!

آیا ثروت و فن آوری و تجهیزات مُدرن می تواند - بدونِ یاری طبیعت - سلامت زندگی ما را تضمین کند؟

بیایید به خاطر تماشا و به خاطر احساس شاعرانه ای که خداوند در نگاه طبیعت قرار داده است، به محیط زیست و طبیعت اطراف خودمان احترام بگذاریم و جهان رنگ ها را دوست داشته باشیم؛ رنگ هایی که اگر نبودند، کسی با دیدن رنگین کمان، به عظمت زیبایی پی نمی بُرد و سرشار از آبشار احساس نمی شد!

بیایید به خاطر عشق و به خاطر زندگی، «آب ها را گِل نکنیم»!

نیست جز اشک ندامت، در محیط روزگار

آن قدر آبی، که چشم آرزویی تر شود

ص: ۱۰۴

ولادت امام حسن عسگری علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۱۹ خرداد ۱۳۸۲

۸ ربیع الثانی ۱۴۲۴

Jun. ۹. ۲۰۰۳

زیباترین تصویر خلقت/سیدعلی اصغر موسوی

شکوفه در شکوفه، گل در گل؛ برقصان گل هایت را «مدینه»، تا غنچه های لبخند در تبسّم شادی، جشن بهارانه «ربیع الثانی» را عطرآگین کنند!

برقصان گیسوان نخل ها را که سرشار از کرامت آسمانی و سرشار از عشق زمینی اند!

برقصان نسیم خنیاگر عشق را که از بهشت «صلوات» می تراوند!

برقصان ابرهای عنایت را که آکنده از سایه ولایتند!

امروز عشق، «زیباترین تصویر خلقت» را به نمایش می گذارد؛ تصویری که تمام نگاه ها را به سمت مدینه بر می گرداند و جهانِ نگران از عدالت را وعده «امامت» می دهد.

امروز، خانه امامت از عطر وجود «حسن»، مولود زیبای ولایت، آکنده است و امام عشق و هدایت، چشم در چشم او، یاد و خاطره حضرت مجتبی علیه السلام را مرور می کند!

امروز، خانه هدایت به شادباش تداوم امامت، گلباران است و عطر صلواتِ فرشتگان، مشام زمین را می آشوبد.

لحظه ها، لحظه های سبز؛

لحظه ها، لحظه های آبی؛ مثل حضور بهار، سرشار از شکوفایی اند و مثل دریا، در نگاه آسمان ها جاری!

و عشق، امروز عظمت علوی را به نمـایش گذاشـته است؛ عظمتی که از حـدیث سبز «لَولا ـک» آغـاز شـد و به اولین نوروز سبزِ ظهور، ختم خواهد شد، عظمتی که ماندگارترین تصاویر «وجه اللهی» را در قالب بشر به جهان خاکی عرضه می دارد.

آن که می آید، واسطه قیام «حضرت قائم(عج)» است، پدر «انتظار» است.

آن که می آیـد، «یازدهمین چلچراغ» هـدایت است که پروانگان گم کرده راه را به خود جـذب می کند و از گرمای وجودش نور معرفت می بخشد!

آن که می آید، شکوه آسمان، عظمت زمین، صداقت ایمان و نجابت آب است.

بهار از نامش شکوفا و عشق از یادش لبریز است!

بی دلان خرده جانی که نثار تو کنند

نمِ آبی که ندارند، به دریا بخشند

«أَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا وَلِیَّ النِّعَمْ. أَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا أَبَا الإِمامِ المُنْتَظَر».(۱)

سلام بر لحظه های سبز تولّدت که آکنده از عطر بهشت و نشانه قدرت خداوند در خلقت لایزالی اش بود.

سلام بر زندگی کوتاهت که اگرچه در خلوت زندان ها گذشت، امّا همچون خورشید سرشار از تابش هدایت بود.

سلام بر شهادتت که نشانه عظمت تودر سیر الی الله و اندوه واره چشمانِ پر از اشک حضرت ولی عصر(عج) بود!

درود بر آن لحظه ای که دریای شفاعت خواهی بود.

مولا جان! به شادباش امروز، دستگیرمان باش!

در مقامی که شفاعت خطِ آمرزش هاست

جرمِ مستان، به صفای دل مینا بخشند(۲)

ص: ۱۰۶

۱- – زیارت حضرت، مفاتیح الجنان.

۲- – بیدل دهلوی.

و شهر برایت ... و تو .../حمیده رضایی

میله های زندان تو را می شناسد.

شانه هایت بی رحمی تازیانه را خوب می فهمد.

می رسی و سقف آسمان می شکافد.

می رسی و آب های جهان به طغیان در می آیند و بنفشه های نورسته، فرش گام هایت می شوند.

ستاره ها به پای بوست مباهات می کنند و فرشته ها نامت را دهان به دهان می گویند و زمزمه می کنند و تورا دست به دست در آسمان می چرخانند.

چشمانت را باز کن! تمام بهارهای نیامده در گودی چشمانت جوانه می زنند و زمین، به یمن آمدنت کِل می کشد و زمان، سر از پا نمی شناسد.

می آیی و به پیشوازت جبرئیل آغوش می گشاید. نسیم از پرهیب پیراهنت می وزد و هزار پرنده عاشق از پنجره های نیمه باز، قصد بال گشودن می کنند.

هزار شالیزار سبز از پرِ شالت بر زمین گسترده می شود و هزار زمزمِ زمزمه گر از زیر گام هایت می جوشند و می خروشند.

می آیی و ستاره های سوخته بر مدارِ نگاهت می چرخند.

می آیی و زمین، صدای گام های آشنایت را چه خوب می شناسد!

می آیی وبه پیشوازت، شهر، قفس های آهنی برایت می سازد؛ شهر برایت نگهبان می گذارد، شهر برایت خنجر در آستین پنهان می کند و تازیانه می بافد و شهر برایت نقشه می کشد و پشتِ نقاب کفر، چهره مخفی می کند.

امّا تو دست در دستِ نسیم، چون خورشیدی سبکبار می وزی.

می آیی و هوا بوی پونه می گیرد. می آیی و چشم دقیقه ها روش می شود.

می آیی و یازدهمین ستاره درخشان در آسمان بر خود می پیچد. می آیی و صدای کِل زدن پنجره ها، تو

را به پرواز می خواند.

ص:۱۰۷

همچنان در هاله ای از نور گام می نهی، امّا صـدایت را شـهر نمی شـنود؛ صدایت را که هیچ، حتّی چشم های مشـتاقت را نمی بیند.

شهر مشغول ساختن میله هایی از جنس کفراست.

شهر بوی نفرینی گناه می دهد و تو بهشتی مجسّمی که بر خاک گام می زنی.

تو را خوب می شناسم؛ تو را بهتر از همیشه باور دارم.

از هرم نفس هایت آب می شوم و تو را نزدیک تر از همیشه حس می کنم.

همچنان برایت قفس می زنند و همچنان بال می زنی.

آیه سیزدهم/خدیجه پنجی

... و شـمارش معکوس فرشـتگان آغاز شـد. فقط چنـد دقیقه به آن اتفاق دلنشـین مانـده است؛ به تفسـیر دوباره قرآن، به ظهور ستاره دنباله دار امامت و به بسم اللّه کتابِ بزرگ ظهور.

فقط تا چند لحظه دیگر در دامن «حدیث»، بهشت خواهد شکفت.

زمین از حضور روشن خدا سرشار خواهد شد و انسان، بار دیگر عظمت پروردگار را به تماشا خواهد نشست.

فقط تا چند لحظه دیگر، مدینه، «کعبه باطن» را در آغوش می گیرد.

صدایی شنیده شد

آهنگ دلنشین نوزادی، جان آسمان و زمین را نواخت.

فرشته وحی به زمین فرود آمد، سوره انسان دوباره نازل شد و خدا، آیه آیه، حسن را جاری کرد.

آمد؛ سیزدهمین حلقه از منظومه نور، سیزدهمین آیه از سوره عترت و سیزدهمین ساقی میخانه عشق.

ص: ۱۰۸

پلک گشود و هزار پنجره از نور، به خاکیان بخشید.

پلک گشود و دنیا در حضور نگاه روشنش زیباتر شد.

پلک گشود و حیات، در شریان های ایمان جاری شد.

خاک، ضرباهنگ قدم هایش را شنید و جان گرفت.

زمین، حضور افلاکی اش را حس کرد و آسمانی شد.

و جهان، در سایه امن مهربانیش پناه گرفت.

کعبه را خبر دهید تا به دور کعبه وجود - حسن علیه السلام - به طواف برخیزد!

مدینه را بگویید تا دیده جان، فرش قدم هایش نماید!

کوثر را بخوانید تا عاشقانه زیر پاهایش بجوشد!

به بهشت اجازه دهید تا تمام زیبایی اش را نثار مقدمش نماید!

به زمان فرصت دهید تا قیامت این دقایق مقدّس را به تفسیر نشنید!

صدای مبارک باد فرشتگان، در آسمان ها پیچیده است.

به شیعیان بگویید، دوران فراق و غم به سر آمد.

که ابامحمّد علیه السلام مقدمه ظهور است.

که ابامحمّد علیه السلام، راویِ حقیقت موعود است.

که ابامحمد علیه السلام، سرآغاز قصّه زیبای غیبت است.

ص: ۱۰۹

شهادت آیت اللّه سعیدی

اشاره

سه شنبه

۲۰ خرداد ۱۳۸۲

۹ ربیع الثانی ۱۴۲۴

Jun. ۱۰. ۲۰۰۳

اقتدا به عشق/محمد کامرانی اقدام

گلی سرخ بود که در گریبان گرم گریه ها رنگ و بو گرفت و در دامن عشق و اشتیاق و شهادت شکفته شد.

چشم که گشود، کبوترانه خویش را در حرم امام رضا علیه السلام یافت و از همان لحظه، آسمان را از چشم های سرشار از ستاره پدر آموخت.

بزرگ تر که شد، فهمید: عشق واژه ای است که باید به آن اقتدا کند.

وقتی به پیر مراد خویش - امام رحمه الله - رسید و گم شد، خویش را یافت؛ مولانایی شده بود که به شمس خویش رسیده است.

عشق سعیدی به پیرش، در هیچ واژه ای نمی گنجید و هیچ کلامی را توان توصیف و هیچ قلمی را توان ترسیم آن نبود.

سعیدی در نگاهِ ژرف و شگرف امام رحمه الله، فریاد را آموخت؛ در نگاه امام رحمه الله خیمه زد و عاشورای شورانگیز و عاشقانه اش را در آن یافت و سخن مولایش را به خاطر آورد و که «إِن کانَ دِینُ مُحَمَّدٍ لَمْ یَسْتَقِمْ إِلاّ بِقِتْلی، فَیا سُیُوف خُذِینِی».

آن قدر محو اشارات پیرش بود که از راه ضمیر ناخودآگاه خویش، همیشه به زخم هایش پی می برد و به اندوه و تنهایی او می اندیشید.

ص:۱۱۰

درست مثل اویس قرنی؛ آن گاه که دنـدان پیامبر صـلی الله علیه و آله وسـلم در جنگ احد شکسـته شد، دندان وی نیز دریمن شکست، سعیدی هم در «کویت» به زندان افتاد؛ همان روز که امام را ربودند.

سراسر خروش بود و حماسه.

مبارزی بود بشکوه و نستوه

یک پارچه درد بود و داغ، زخم بود و فریاد، صبر بود و صمیمیّت.

هنوز دیوارهـای زنـدان «قزل قلعه» خـاطرات و شور شب هـای نماز و نیایش او را به خاطر دارد و پنجره های گرفته اش، چشـم های نورانی او را از خود عبور می دهند.

او را زندانی کردند، اما هرگز نتوانستند زمزمه های او را به زنجیر کشند.

سکوت نمناک زندان «قزل قلعه» او را به یاد غربت مولایش حضرت موسی بن جعفر علیه السلام می انداخت.

او ایستاد و خم به ابروان خویش نیاورد.

او ایسـتاد؛ به اسـتواری و به پشـتوانه سـخن مولاـیش امیرمؤمنـان علیه السـلام که می فرماینـد: «لاـ تُحَرِّکْهُ الْقَواصِـفُ وَ لاـ تُزیلُهُ الْعَواصِفُ»(۱) یعنی: مرد راه حق، کوه است که او را توفان های سهمگین در هم نمی شکند و گردباد او را از جای نمی کند.

او رفت و به رفتن خود پای بند بود و به قربانی شدن خویش اعتقاد داشت.

غرق در ترنّم مولاـیش حسـین علیه السـلام بود: «أَلْمَوْتُ اَوْلی مِنْ رُکُوبِ الْعارِ».(۲) «قزل قلعه شاهـد است که او چه بی اختیـار اشـک به گونه هـایش می ریخت و زمزمه «إنَّ اَکْرَمَ الْمَوْتِ اَلْقَتْـلُ»(۳) مولاـی خـویش را زمزمه می کرد و بر لبـانش طرحی از ترانه و لبخند می شکفت.

او می سوخت در آتش عداوت دشمنان و عصیان ستمگران، امّا هرگز زبان به شکوه نگشود و داغ یک آه گفتن را بر دل های همیشه تاریک آنها

گذاشت، تا مرغ روحش، با بال هایی از جنس نور، در آسمان شهادت به پرواز در آید.

«در بلا هم می چشم لذات او

مات اویم مات اویم مات او»

۱- - نهج البلاغه - خطبه ۳۷.

۲- - اسلام مجسم، ص ۱۷۷.

۳- - نهج البلاغه، /۱۲۳

وفات حضرت معصومه علیهاالسلام

اشاره

چهارشنبه

۲۱ خرداد ۱۳۸۲

۱۰ ربیع الثانی ۱۴۲۴

Jun. ۱۱. ۲۰۰۳

ادامه سوره صبر/خدیجه پنجی

کبوتر بی تاب نگاهم تا گنبد طلای تو پر می کشد...

هر بار که دلش می گیرد، بهانه حرم می کند؛ بهانه تو را، مهربانیت را و نگاه لطف و عنایت تو را.

امروز، تمام کبوتران غمگینند؛ آسمان حرمت گرفته است، حرمت، بوی غریبی می دهد!

آه، بانوی نجیب! بانوی صبر!

دل شیعه چگونه با این داغ بزرگ بسازد، حال آن که در شعله های فراق می سوزد.

خاک، هرگز لایق حضور آسمانی ات نبود و نیست.

خاک برای درک آن وسعت بی نهایت کوچک است.

فاطمه جان!

هنوز «بیت النّور» از صدای دلنشین تو سرشار است.

هنوز عطر مناجات تو در تار و پود شهر می وزد.

و هنوز قم، به میزبانی تو می نازد و می بالد.

ص:۱۱۲

دیـده فرو مبنـد، ای ادامه سوره صبر! هرچنـد در دوری برادر، چون شـمع می سوزی هر چنـد کرب و بلای فراق برادر سـخت است، اما هنوز عطش روحانیِ شـیعه شـعله ور است، هنوز عرفان، طفل نوپای دسـتان شـماست، هنوز باید دست فقه را بگیرید، اخلاق را بنوازید، فضیلت را فضایل بیاموزید. قرآن را محافظ باشید و عترت را نگهبان.

دیده فرو مبند، ای سنگ صبور لحظه های دلتنگیِ شیعه! وقتی که آمدی، برکت آوردی و نور.

آمدی؛ با یک جهان رحمت و مهربانی.

هفده روز میهمان ما بودی

هفده روز نور باریدی و روشنایی بخشیدی!

و اینک!...

تا بی شمار روزها، تا بی شمار ماه ها و تا بی شمار سال ها ما میهمان سفره کرامت بی حدّ توایم. ای شفیعه روز جزا! شفاعتمان کن.

بانوی نور و نافله/حمیده رضایی

صـدای دسـته های عزادار، چرخ بی تابانه کبوتران در آسـمانِ کـدر، صـدای سـنج و زنجیر و گام هایی خسـته که شـهر در ردّ عبورشان مچاله می شود.

ملائکِ مغموم که سر بر دیواره های ممکنات می گریند و طیفی از غم که شهر را در خود شناور می خواهد.

تو را کدام پنجره باز خواهد شناخت.

عطر نفس هایت مرا به یاد بهارهای ناممکنم می اندازد.

تو نورانی ترین خورشیدی که بر کائنات درخشیدی؛ افولت را چگونه باور کنم؟

چشمانت،

شبچراغ های روشن ایمان شهرند و بوی حریمت، بوی بهشتی جاری است.

ص:۱۱۳

گویی تکّه ای از خاک به افلاک پیوسته است.

تکّه ای از خاک، بوی عروج گرفته است.

... و تکّه ای از خاک، چگونه به خود جسارت داده است تا تو را در آغوش بگیرد! و تو چگونه در خاک فرو خمیدی، بی آن که بدانی لباس شهر،

از این پس لباس عزاست و چشم هایمان تا ابد ماتم زده؟!

بال های کدام ملائک، پرنیان راهت خواهد بود و کدام مسیر تورا تا آسمان عروج می دهد. می خواهم چشم هایم را قربانی کنم.

می خواهم دهانم را به ستایش تو وا دارم.

می خواهم از تو بگویم، بنویسم و در یاد توجاری شوم و اشک بریزم.

چگونه است که از بزرگی ات نمی توانم سرود؟

کلمات از دستم فراری اند.

کلمات از نورِ نام تو ذوب می شوند.

کلمات استعداد بیان شکوه تو را ندارند.

نامت از بوی بابونه های تازه سرشار است.

نامت از بهارهای داغ خورده می سوزد.

نامت مرا به یاد سکوت و صبر می اندازد و چه اندازه بزرگی و چه اندازه سرشار و بی نهایت!

چگونه بر سر بکوبم؟ گریبان چاک کنم؟ خاک عزا بر سر بریزم؟

چگونه؟...

مرا به حال خود بگذارید تا از این پس، سایه ای باشم بر ستون های پوسیده مرگ؛ سایه ای که حتی قدرت اندک شناخت عظمت بانوی نور و نافله را تا ابد نخواهد داشت.

ص:۱۱۴

درگذشت بانو مجتهده امین

اشاره

دوشنبه

۲۲ خرداد ۱۳۸۲

۱۱ ربیع الثانی ۱۴۲۴

Jun. ۱۲. ۲۰۰۳

بانو امین/مهناز السادات حکیمیان

«مَنْ تَعَلَّمَ العِلْمَ وَ عَمِلَ بِهِ وَ عَلَّمَ لِلّهِ دُعِیَ فی مَلَکوتِ السَّمواتِ عَظیما؛ هرکس علم آموزد و به آن عمل نماید و برای خدا به دیگران یاد دهد، در ملکوت آسمان ها بزرگ خوانده می شود.»(۱)

زمانی که صاعقه جهل، ساقه های سرشار گندم، آغوش لبریز از جوانه سیب و اندام آزاد سرو را می شکند و ردِّ سوخته ای از آتش جاهلیّت، دودمان سیاه خویش را به جا می گذارد. فکری بزرگ و دستی قوی، باورهای خاکی را بذر می پاشد و از وجود دریایی خویش آبیاری می کند، تا رو به آسمان بارور شوند.

باید این جا زانو زد در برابر نام جاودان کسی که هم آهنگ باطنین گام های فطرت، در جاده پرفراز و فرود دانش و بینش قدم گذاشت تا وسعت سینه خویش را گنجینه آیات حق و علوم الهیّه گرداند و دامان بلند خو را گسترد تا در راه ماندگان این سفر، مجال نشستن یابند.

در برابر آن که حق علم را ادا کرد، قلم را شرمنده خود نمود و شب را بی تاب و خواب آلوده خود ساخت؛ به احترام بانویی که امینِ علم و اجتهاد بود؛ بانو امین.

ص:۱۱۵

۱- - اصول کافی، ج ۱، ص ۲۷.

چه حاجتی است فکرهای نم کشیده تاریک را؟

جز این نیست که ابرها پس بروند و از جان آفتابی بانو، یک تارِ زری پائین بریزد و ذرّه ای از آنها را بالا ببرد؛ تا سطر «نَفَحاتُ الرَّحمانیّه».

و آن ستاره، آن شرقیِ پر آوازه را چهل بار بخوانند تا یک بار طلوع تازه ای از افق های روشن «اربعین الهاشمیّه» در دل هاشان پدید آید.

ستایش در سرودن عشق است؛ از آستان بی ادعای خاک تا جبروت آبی آسمان و عشق در واژه های «مخزن اللّئالی» است تا «مخزن العرفان»؛ آن جا که امینِ دین ارزش ها را حریم می کشد و حقیقت را

قلم می زند.

آری! زمانی که قهقهه شیطان، در عیش جام های شراب و شکستن بلور عِفاف بلند می شود و در پستی و کوری چشمان فاسد جامعه می پیچد، زیباترین مصداق حدیث نبوی «طَلَبُ العلمِ فریضةٌ عَلی کُلِّ مسلِمٍ و مُسلِمه» می شود که زبان اگر زبانه کشد، باز از بیانش به خاکستر نشیند.

حال اگرچه عروج ملکوتی روحش را به غم نشسته ایم، اما او را با همه ناپیدایی، پیداترین می یابیم؛ در خطوط نورانی مکتوب، درآیند و روند قلم های مسئول و در تار و پود بودها و نمودها، که تا همیشه از بلندای زمان و مکان حضورش جاری است.

بانو ایرانی/ناهید طیبی

۸۸ سال از عمر پر برکت او می گذشت؛ ۸۸ بهار که عطر یاس و نسترن آن در مشام جان ها جاری بود. سال ها بود که بانوان، هر صبح که از خواب بیدار می شدند، عطر نفس های «بانوی ایرانی»(۱) را استشمام می کردند.

۱- - بانو نصرت بیگم امین، فرزند امین التجار که به مقام شامخ اجتهاد رسید وبه علت حیا و تواضع و خشوع خاص خویش، نام خود را «یک بانوی ایرانی» نهاد.

آوای آسمانی او در گوش ها طنین انداز بود و صوت دلنشینش به هنگام تلاوت آفتاب، دل ها را طراوتی دیگر می بخشید.

جلسه های تفسیر چهارشنبه ها، ملاقات های روزانه و دستان سخاوت او در هر کوی و برزن بر سر زبان ها بود.

بانو امین، مجتهده ای فیلسوف بود که زیباترین تصویر را برای سیر و سلوک معنوی در کنار خدمت به خانواده ترسیم کرد؛ او می گوید:

«از کودکی به دنبال گمشده ای بودم. وقتی کودکان ودختران همسن و سال من بازی می کردند،

من به تفکر می پرداختم، به دنبال چیزی می گشتم و...»

او آرام و قرار نداشت. به آسمان می نگریست و در مورد زمین و آ فرینش و هرچه در عالم هستی بود می اندیشید تا دستان عطای آفریننده آنها را ببیند ودید!

مکتب خانه، اولین سُرایِش عاشقانه را به او آموخت؛ سوره توحید و حمد و آیه الکرسی و...

سیزده بهار که از عمر او گذشت، از گلستان به بوستان قدم نهاد؛ هجرتی از خانه پدر به سرای همسر.

بیست سال از عمر او گذشت وهماره چشمانش به آسمان دوخته شده بود، تا این که رحمت الهی بر دیده جانش بارید وروح تشنه او را سیراب معرفت کرد.

از آن روز، اساتید بزرگواری به خا نه او می آمدند تا درس علم و عشق و عرفان را به او بیاموزند؛ «آقا سیدعلی نجف آبادی»، «حاج آخوند زفره ای» و «میرزا علی اصغر شریف»، اساتیدی بودند که چراغ خانه دلش را روشن می کردند و روح تشنه او را سیراب.

بیست سال در برابر کرسی علم ودانش آن بزرگان، خاضعانه و عارفانه زانو زد و آن گاه که شجره پاک عمرش به نیمه رسید، برگ و بار فراوان خویش را نمایاند.

در چهل سالگی، اولین کتاب خود، «اربعین الهاشمیه» را نگاشت؛ کتابی به زبان عربی و پس از آن، «مخزن اللئالی فی مناقب موالی الموالی»، «سیر و سلوک»، «اخلاق یا راه سعادت»، «روش خوشبختی» و «نفحات الرحمانیه».

او بیست سال از عمر شریف خود را تقدیم قرآن کرد و تفسیر «مخزن العرفان» را که در شانزده جلد به چاپ رسیده است، نگاشت.

آنـان که فلسـفه و عرفـان را جداناپـذیر می داننـد و «عقـل و نقـل» را و «حـال و قـال» را دو یـار دیرینه، از دریای تفسـیر مخزن العرفان،

مرواریدهای

ارزشمندی را زیب جان خود خواهند یافت.

از چهل و سه سالگی اجازه های اجتهاد و روایت از «آیت اللّه حائری یزدی»، موسس حوزه علمیه قم، «آیت اللّه آقا محمدرضا نجفی»، «آیت اللّه سیدمحمد کاظم شیرازی» و «آیت اللّه اصطهباناتی» دریافت کرد و خود نیز پس از چند سال، به «آیت اللّه مرعشی نجفی»، «زهیر الحسّون» و «بانو علویه همایونی» اجازه روایت عطا کرد.

سرانجـام در روز دوشـنبه، بیست و سوم خردادماه ۱۳۶۲ آخرین برگ از دفتر زنـدگی این بـانوی پـاک علم و اجتهـاد و عرفان ورق خورد و زنان و مردان علم و فضل را در سوگ خود عزادار ساخت.

او رفت، اما یاد ونام و یادگاران ماندگارش هرگز از صفحه گیتی محو نخواهد شد.

امید که در هر زمانی، از میان بانوان، «بانو امین»های دیگری جوانه زند و شکوفا گردد!

قیام مختارثقفی درکوفه به خون خواهی امام حسین علیه السلام

اشاره

یکشنبه

۲۵ خرداد ۱۳۸۲

۱۴ ربیع الاول ۱۴۲۴

Jun. ۱۵. ۲۰۰۳

به خون خواهی عطش/محمد کامرانی اقدام

مختار آمد؛ به خون خواهی تشنگی، با چشم هایی

سرشار از عشق و سینه ای لبریز از آتش انتقام. مختار آمد.

هنوز فرات، زمزمه های حسین علیه السلام را به خاطر داشت و آفتاب، سوز وداع آخر حسین علیه السلام را همچنان می سرود.

مختار آمد و میسر طولانیِ غربت علی علیه السلام را با نگاه تند و تیز خویش پشتِ سر گذاشت و از پشت گردنه، خیانت و خنجر عبور کرد، تا به مهربانیِ کربلا ملحق شود.

مختار آمد؛ از کوچه های ترس و هراس انگیز و خیانت اندودِ کوفه، تا گستردگی یک دشت کربلا.

مختار آمد؛ از پشت میله های زندان، از پشت ناامیدی و از سمت ایمان به زنجیر کشیده شده میثم تمار، به سمت سکوتی از جنس بهت و حیرت و پریشانی

آمد؛ آن گونه که علی علیه السلام گفته بود و فاطمه علیهاالسلام می خواست.

لبریز ازآتش انتقام آمد؛ «جایی که مرد آزاده به جزای عمل می اندیشد، مرد فرومایه در اندیشه گریختن است».(۱)

ص:۱۱۹

۱- - مقالات کنفوسیوس، ص ۲۸.

شمشیر به کف گرفت، حال آن که طاقتی به کف نداشت؛ به یاد «مَره بن منقذ عبدی» افتاد و ضربتی که او به علی اکبر علیه السلام وارد آورد.

زره اش را که پوشید، تمام ذره های وجودش به خروش آمد و کلاه خودِ خود را که به سر گذاشت، به یاد «مالک بن هشیم بدائی» افتاد که چسان ناجوانمردانه و بی رحمانه، کلاه خود حسین علیه السلام را به غارت برد.

وقتی سوار بر اسب خویش شد، «سالم بن خیثمه، اسید بن مالک، صالح بن وهب!...» را به یاد آورد که چگونه بر پیکر حسین علیه السلام اسب تاختند.

شوق در چشمانش موج می زد و آتش انتقام سر به اوج.

به یاد سخن زیبای علی علیه السلام افتاد: «اِنَّ اَکرَمَ المَوْت القتلُ(۱)» می آمد تا دست و پای ظلم را ببندد و خیانت را دست و پا بسته به دست عدالت بسپارد.

مختار آمد، تا شمر هم حتی زمزمه «لعن الله امُه اَسْرَجَتْ وَ أَلْجَمَتْ وَ تَنَقَّبَتْ لِقِتالِکَ» را از قلب ترسان و هراسان خویش بر لبان لرزانش جاری نماید؛ آن گاه که دست و پای قطع شده اش، هیزمی می شد، تا طعمِ آتش عداوتی را که با دست های دسیسه پرور خویش افروخته بود، بچشد.

آری! مختار آمد؛ به خون خواهی عطش، به خون خواهی حسین....

فریاد شمشیر عدالت/سیدعلی اصغر موسوی

روزها، فریاد شمشیر، در غلاف سکوت پژمرد!

ماه ها، باورها با غبار شکّ افسردند و دقایق بی شماری، دل های زخمی، به امید مرهم نشستند. همه فکر می کردند که دیگر کار از کار گذشته است؛ امّا، «عدالت الهی» هیچ گاه تأخیر نداشته و نخواهد داشت!

آن روز، شمشیر «مردِ ثقفی» تشنگی خاصّی را احساس می کرد!

می خواست

درکوره ای آب دیده شود؛ به انتقام روزی که حسین علیه السلام دریای عطش بود، ولی آب ندید. شمشیر تشنه بود؛ تشنه تر از خورشید عاشورا، تشنه تر از مشک های خالی!

۱- – نهج البلاغه، خطبه ۱۲۳.

آن روز، یکی از روزهای زیبای زمین بود و کوفه، از آواز «یا لَثاراتِ الْحُسَین علیه السلام» سرشار.

آن روز، مختار بهانه ای شد تا «شمر و سنان و حرمله (لعنت اللّه علیهم)» معنی: «بِسمِ اللّهِ الْقاصِمْ الْجَبّارین» را بفهمند.

تا به «ابن سعد و ابن زیاد» بفهماند که:

«نَکالِ الظّالِمین»، چه مزه ای دارد؟ و نفرین حضرت سیدالشهداء علیه السلام چگونه به اجابت رسیده است!

تا به قاتل حضرت علی اکبر علیه السلام بفهماند «مُبیر الظالِمین» را

تا به قاتلان حضرت قاسم علیه السلام بفهماند «مُدْرِکِ الْهارِبین» را

تا به دستگاه «اموی» بفهماند «یَضَعُ الْمُسْتَکبِرین» را.

و به «زید بن رقاد، حکیم بن طُفیل، مرّه بن منقذ، زیاد بن مالک، مالک بن بُشر، عمر بن حجّاج و خولی(لعنت اللّه علیهم اجمعین)» بفهماند که:

ای هوس فرسای جولان، خون جمعیّت مریز

تخته می گردد به یک خشت لَحد، دکانِ حرص!

آن روز، یکی از روزهای زیبای زمین بود و آیینه ها غبار از چشم هایشان می زدودند ودل های مؤمن، انگار آبی به آتش حسرت ریخته اند؛ آرامشی نجیب، تَهِ دل را به شُکر فرا می خواند و قلم، عبرت نامه ای دیگر را می نگاشت!

تاوانی که اهالی خیانت کارِ کوفه پس می دادند، همان تاوانی بود که بنی اسراییل، با شهادت حضرت یحیی علیه السلام، پرداختند؛ تاوانی که تازه قسمت اول و «دنیایی»آن بود!

یاد مختار و مردان دلیری که در رکاب او، انتقام گر خون شهدای کربلا شدند، ستوده باد!

شمشیر بزن.../حمیده رضایی

شمشیر بکش!

بگذار با جرقه های خشمت، زمین در آتشِ ندامتی همیشگی، جرقه جرقه در خویش بسوزد.

شمشیر بکش!

بگذار صدای فریادهای پی در پی ات، بند بندِ تنِ خاکِ شرمسار را بلرزاند.

شمشیر بکش تا از برق شمشیرت زمین و آسمان در هم بپیچند.

ص:۱۲۱

گام هایت را بر خا ک، محکم بگذار تا ردّ

عبورت، شهاب باران شود.

درفش خونخواهی برافراز تا بر بلندای تاریخ به اهتزاز درآید.

فرات را سرچشمه جوشانِ خشمت قرار بده.

از خیمه های سوخته و پاره پاره، بیرقی برای خونخواهی بر نیزه ات بساز و کوفه، این شهر هزار نیرنگ را در هم بریز.

صدایت را آن قدر بلند کن تا در رسایی ضجّه هایت، شهر آشوب شود.

مختار! دست هایت جوانه های یقین زده است و گام هایت بوی استواری می دهد، سرشانه هایت مسیر ایستادگی است و چشمانت شعله ورِ آتشفشانی از خشم است.

حماسه خونین عاشورا در شریان هایت غوغا کرده است و یادِ سرخیِ خاکِ ظهرِ عاشورا، خونت را به جوش آورده است.

شمشیر از نیام بکش!

از این دهلیز تو در تو عبور کن!

پا به صبح و روشنی بگذار. تمامِ سایه های شک را زیر پا خُرد کن و دیوارهای روبرویت را آوار کن.

یال های اسبت در تمنّای توفانِ طولانی خونخواهی برای عبور در باد می پیچند.

شهر، آبستن حادثه است و قیام برای خونخواهی، آغاز حمله به بی رحمی شهر است؛ حمله به قساوتِ تاریخ، به بی عدالتی زمان.

هنوز صدای فریاد می آید.

هنوز صدای ضجّه کودکان و زنان به گوش می رسد.

هنوز مویه های العطش، ذهنِ فرسوده خاک را می سوزاند و هنوز، لبان خشکِ فرات است و موج موج پشیمانی.

مختار!

از مرز تاریخ عبور کن! از دریچه های بسته بال بگیر! از خا ک رها شو! شمشیر بزن! – آری!

به اعتقاد تو، خون پاسخ خون است؛ پس همچنان شمشیر بزن تا شهر از شعله های خشمت....

تشکیل جهاد سازندگی به فرمان حضرت امام خمینی رحمه الله

اشاره

سه شنبه

۲۷ خرداد ۱۳۸۲

۱۶ ربیع الثانی ۱۴۲۴

Jun. ۱۷. ۲۰۰۳

انقلابی به وسعت انقلاب/سیدعلی اصغر موسوی

کوه های سر به فلک کشیده، کویرهای سوزان، روستاهای دور افتاده بدون جاده، بدون برق، بدون آب، بدون درمانگاه و حتی بدون نقشه و نام!

تنها اسب «کدخدا» می توانست صدای «تمدّن» را بشنود.

نعل وارونه ای که رژیم طاغوت، به اسب کدخدایان زده بود، تنها نشانه ورود به «تمدن جهانی» به حساب می آمد! فضای تاریک کوچه ها، تیرگیِ چشم چشمه ها، سنگلاخیِ راه و جاده ها، تنها تصاویر زنده روستاهایمان در «عصر فضا» بودند که حتی از احساس بهداشت ودرمان محروم مانده بودند تا چه رسد به حقوق «مدنی»!

آفت های گیاهی، تنها مشکل درآمد نبود، که دست های تاول زده کودکان را کسی به «رسمیت» نمی شناخت! حتی نقشه روستاها، تنها با ذره بینِ اربابان خودمختار قابل شناسایی بود و سرنوشتِ مردم، تنها به دید و بازدیدهای حضرات بستگی

داشت!

دست های تاول زده تاریخ، انگار به اجابت رسیده اند! با «انفجار نور»، تمام تیرگی از بین رفت و پنجره های آبی تماشا، به سمت افق های سبز آینده گشوده شد.

بوی نان های تازه، مشام خانه های روستا را از طراوت شُکر و شِکر پر کرد.

ص:۱۲۳

ابرمرد تاریخ انقلاب، «امام خمینی رحمه الله»، که شرافت انسانی را به تمام مردم ایران هدیه کرد، افقی را برای تماشای فرزندان روستا در نظر گرفت تا سهم خود را از انقلاب دریافت کنند؛ و این بود که «جهاد سازندگی» به بالندگی رسید.

جهاد سازندگی یعنی: نبض زندگی روستاها، یعنی آب، یعنی برق؛ یعنی جاده هایی به طول ابدیت!، یعنی خانه های بهداشت؛ خانه هایی که شفا دهنده زخم دست ها و غصه دل هاست!

جهاد سازندگی یعنی: برق خوشحالی در نگاه کودکان، زلالی آب در آغوش شالی ها!

جهاد سازندگی یعنی: خاک ریزهایی به وسعت شهادت!

یعنی: پرواز در افقِ «سنگرسازان بی سنگر»! یعنی: سنگری به ژرفای صداقت و کانالی به طول آینده! یعنی: سینه هایی که مقابل تیر و ترکش سپر شدند تا سدّی مقابل دشمن باشند! جهاد سازندگی یعنی: هشت سال خاطره دفاع در دفتر انقلاب، یعنی: آیینه شهادت!

جهاد سازندگی، «انقلابی به وسعت انقلاب» بود که از درون آن جوشید، رُشد کرد و به بالندگی رسید.

این یادگار شیرین امیر انقلاب – که ملکوت نشین شد – را پاس می داریم و این روز بزرگ را گرامی.

ص:۱۲۴

شهادت دکتر چمران

اشاره

شنبه

۳۱ خرداد ۱۳۸۲

۲۰ ربیع الثانی ۱۴۲۴

Jun. ۲۱. ۲۰۰۳

لذت معراج/سیدعلی اصغر موسوی

به قدری به «شهادت» می اندیشید، که گاه، خود را در آیینه عاشورا می نگریست.

شهادت اشتیاق ازلی اش بود که او را از آن سوی دنیا - از بهترین آسایشکده دنیا - به سمت جهاد و زخم گلوله آورده بود.

فطرت حسینی اش او را به عشق پیوند زده بود؛ پیوندی که هیچ گاه خوی روستایی اش را با افاده های مدرن شهری تعویض نکرد!

با وجود عظمتی که از نظر علم و مقام داشت، هیچ گاه از خاکساری و تواضع دور نماند و همین امتیاز روحانی، او را به بالاترین درجه ایمان رسانید.

او از «ایران»، مهدِ عشق و هنر و فرهنگ و ادب، چیزی همراه خود به «آمریکا» برده بود که اسیر چنبره تجدّد دروغین و سراب ظاهرنما نشد و آیینه سیرتش، زنگار تعلق نگرفت!

«مصطفی»، که نامش، زیبایی انتخاب را می رساند، هم در علوم عملی به کمال رسیده بود و هم در علوم نظری. کلامش عارفانه و رفتارش، عاشقانه بود.

روح عاشقی که داشت به او فراتر از وطن خواهی، خداخواهی را آموخته بود!

برای او، سیاهپوستان محروم آمریکا یا مظلومان «لبنان» و «فلسطین»، فرقی نداشتند.

ص:۱۲۵

سیرت تکامل یافته او چنان اشراقی بود، که زمزمه هایش را رنگ دیگری بخشیده بود: «خدایا! شکر می کنم که «لذت معراج» را بر روحم ارزانی

داشتی، تا گهگاه از دنیای مادّیات درگذرم و در آن جا، جز وجود تو، چیزی را نبینم و جز بقا از تو، چیزی نخواهم».(۱)

انگار شـهادت، تمام مراحل سـلوک را به او آموخته بود، تا خاک وجودش از کوره معرفت مثل آیینه بلور، بیرون بیاید؛ بلوری شفاف و زلال، مثل احساس نابش که همیشه زبانزد مردم بود.

مقام های دنیایی او را نفریفت و جهاد و رزمندگی اش در جبهه های دفاع مقدس، مصداق این بیت بود، که:

شعله تا بال کِشد، دود برون تاخته است

بار ما، پیش تر از بستن محمل، بستند

انگار میدان «دهلاویه»، همان پلکانِ عروج اوست؛ جایگاهی که از آن جا بتوان دست به حَبلُ المتین عاشورا زد!

کربلایی شد و مصداق آیه:

«وَ لا تَحسَبَنَ الذّین قُتِلوا فی سبیلِ اللّه اَمواتا، بَلْ احیاءٌ عِندَ رَبِهم یرزُقُون»

شهید دکتر مصطفی چمران رحمه الله جان عاشقش را به گیسوی شهادت گره زد و حلقه ارادت در گوش دل آویخت!

راهی را انتخاب کرد که شایسته روح سترگ و با شکوهش بود!

او روحی لطیف و حسّاس داشت؛ در عین شجاعت و دلاوری!

نام و یاد آن بزرگمردِ حماسه و عشق، جهاد و شهادت و علم و عمل، گرامی باد!

تصویرگر عرفان / علی خیری

هنوز کوچه پس کوچه های لبنان، حماسه های شورانگیز تو را از یاد نبرده است. سنگرهای مقاوم وصبور لبنان تور ا خوب می شناسند.

با دست هایت که پر بودند از عطر ایمان و

عاطفه، انسی دیرینه دارند.

۱- - کلام شهید چمران.

نه تنها لبنان، که پاوه و دهلاویه هم تو را خوب می شناسند؛

در شب های پر از خطر و خاطره جنگ، می شد تو را رویارو با مرگ دید.

آن گاه که کوس جنگ را شنیدی، دنیا را با همه زرق و برق هایش رها کردی و رقص کنان، به پای بوسی عروس شهادت شتافتی، تا قله قاف مردانگی را فتح کنی.

و اکنون برگرد و بعد از سال ها ایستادگی و حماسه سازی، شاهد پیروزی ایمان بر کفر باش.

شاید اگر دل نوشته هایت – که بعضی آن را دست نوشته می بینند – نبود، ما عرفان جنگ را نمی فهمیدیم.

بیا و دیگربار برایمان بنویس. از زخم های بشریت بگو؛ از اشک و اعجازش، از عشق و سوختنش.

لحظه ای را که در کشاکش آتش و گلوله خم می شوی و با نگاهی به گرمی آفتاب، شاخه گلی روییده در آتش جنگ را به تماشا می نشینی، با چه منطقی و با چه کلامی می توان تصویر کرد؟

ای معیار ایستایی و جوانمردی! تو را باید در کجا بجوییم؟ در صحنه های آتش و خون یا در اشک های فوران کرده یتیمان و بیوه زنان؟

در کوچه پس کوچه های سوخته جنوب لبنان یا در دشت های به خون نشسته دهلاویه؟

ما داغ های بر سینه شقایق نشسته را بر دوش تازیانه خورده تودیدیم.

مهتابِ نیم شب، بارها تو را در میان هاله های نور و مناجات به تماشا نشسته است.

تو در غرقاب اشک و خون، بارها سپیده دمان این کوه خاکی را انگشتِ حیرت به دهان گذاشتی.

ای ماه! با ما از راز و نیازهای شبانه چمران بگو؛ بگو که نیم شبان، چگونه در پیشگاه حضرت دوست سر بر آستان عشق می سایید.

بگو تا شرح حماسه هایش، سینه به سینه برای

مردمان قبیله اهل راز، یادگار بماند.

از مردی سخن بگو که بار امانت علم و ایمان را یک جا بر دوش می کشید.

از سبوی انتظار

... ای یوسف عشق!/ناهید طیبی

من در آرزوی آن لحظه، پلک هایم را با هم آشنا نمی سازم و دست هایم را از قفل های ضریح اجابت باز نمی کنم من می دانم و شنیده ام که قصه تو، شبیه ترین قصه ها به یوسف علیه السلام است.

کاش می دانستم آن گاه که او در پاسخ برادرانش گفت «اَنَا یوسفُ و هذا اخی»(۱) در دل پاکباخته برادرش چه گذشت؟!

راستی که امام صادق علیه السلام چه زیبا فرمود: «همان گونه که مردم و برادران یوسف او را می دیدند امّا نمی شناختند، علاقمندان به مهدی علیه السلام نیز اورا می بیند ولی نمی شناسند؛ درحالی که او آن ها را می شناسد چونان یوسف.»

آقا! می شود آیا ما تو را ببینیم و بشناسیم و خاک پایت را توتیای چشم کنیم؟

می شود آیا تو را که «عزیز» مصرِ دل های مایی، ببینیم و در عطر نگاهت غرقه شویم؟

شنیده ام که امام به حق ناطق می فرمود: «خداوند، گاه می خواهد که حجّت خود را مستور کند. حضرت یوسف، سلطنت مصر را در اختیار داشت و بین او و پدرش هجده روز راه بود و اگر خداوند

۱- - یوسف / ۸۸.

جلیل و عزیز می خواست مکان یوسف را بنمایاند، قدرت داشت. به خدا سوگند که یعقوب، پس از شنیدن بشارت یوسف همراه با پسران خود، راه هجده روزه را در نُه روز طی کرد.»(۱)

... و من به خدا سوگند، اگر بیایی، یعقوب وار به سوی تو می شتابم و زمان و زمین را در زیر قدم های آهنین خود عاشقانه می نهم و شیفته تر از همیشه و مشتاق تر از هرکس خواهم شد. خاکبوس پای تو.

... پشت این روزهای گرفتار /مریم سقلاطونی

چگونه تو را صدا نزنیم؟

چگونه به یادت نباشیم؟

چگونه نامت را زمزمه نکنیم؟

که تمام صداهای روشن هستی در نام توست

که تمام یادهای جاوید با نام تو زنده مانده اند

که تمام نام های مقدس تو را زمزمه کرده اند

چگونه چشم انتظار آمدنت نباشیم؟

چگونه از خواب هزار ساله کوچه ها بیدار نشویم،

که تمام بهارهای نارنج و سیب، آمدن تو را به شکوفه ایستاده اند

تمام کوچه های غافل، از خواب روزمرگی بیدار شده اند

ای مرکز ثقل همه خوبی های عالم!

ای معنی حقیقی متعالی!

به خدای همه آب ها!

به خدای همه گل ها!

به خدای همه پروانه ها،

پرنده ها!

۱- - ر.ک: اُعیان الشیعه، علامه سیدمحسن امین، ج ۴. [بخش اثبات امامت].

ما تو را عاشقیم

بیا و از این خیابان های کور،

از این تشنگی های تاریک،

از این پنجه های خنیاگری،

از این عقلانیت ویران

و از این چراغ های بی تاثیر

نجاتمان بده!

تمام کورسوها را چراغ تاباندیم

تمام زشتی ها را پوشاندیم

تمام ویرانی ها را باران گرفتیم

و تو نیامدی

مگر چقدر فرصت زندگی داریم؟

مگر چند بهار دیگر ماندگاریم؟

تا کی باران ظهور تو را منتظر بمانیم؟

دیری است، از خشکسالی، زمین ترک برداشته است

بیشه ها گرفتار گرسنگی اند

پلک ها را غبار سنگینِ خروارها خاک پوشانده است

دنیا در تفکر پوچ ایسم ها، سر در گریبان است.

خوره جهل به جان اندیشه ها افتاده است.

دانایی هنوز در معرض تبعید است.

آتشی، زیر خاکستر هزار رستاخیز چشم هاست.

و این باران های همیشه سرب

و این توفان های همیشه آهن

و این گرد بادهای همیشه گرسنگی

در پیشگاه ویران عدالت های دروغین به خاک افتاده است.

چه بر سرزمین خواهد آمد؟

چه بر سرِ این کوچه های دهن کج خواهد آمد؟

دیواره های سنگینِ طغیان کی فرو خواهد ریخت؟

درختان کهنسال کی به لبخند خواهند شکفت

زندگی در برابر مرگ زانو زده است.

پیشانی کهنه کتاب ها خالی از طعم دشتستان های مینوست.

دنیا، رقاصه ظلمتِ دیرپای برهنگی و آزمندی است

کجایند لحظه های آشتی لبخند و اشک، با تو؟

کجایند روزهای آشتی جنگ و مهربانی، با تو؟

کجایند فصل های آشتی گرسنگی و گذشت، با تو؟

و اگر تو بیایی و ما نباشیم؟!

و اگر تو بیایی و این چشم های داغمه بسته، مرده باشند؟!

و اگر تو بیایی و این پلک ها، بسته بمانند؟!

و اگر تو بیایی و این دهان ها، از گرسنگی نان، بگویند؟!

و اگر تو بیایی و این کوچه ها، کر باشند؟!

و اگر تو بیایی و این دریچه ها، کور باشند؟!

و اگر تو بیایی و پنجره ها لال بمانند؟!

با زبان تمام عاشقان تو حرف می زنم

از پشت این روزهای گرفتار،

از پشت این میله های سنگین،

از بلندای این زخم های عمیق

ای تمامت مهربانی!

ص:۱۳۲

سر بر کدام صخره بکوبیم؟

سر بر کدام چاه بگذاریم؟

سر بر کدام شانه آوار کنیم؟

بر این ویرانه های کور، بتاب!

بر این بیابان های صبور، ببار!

بر این پلک های آشفته، قدم بگذار!

بر این پرتگاه های تباهی، چراغ بیاویز!

بر این جمعه های خاموش، لبخند بزن!

بر این لحظه های نفرین شده، دعا بخوان!

تنها بهانه/خدیجه پنجی

جادّه... جادّه... جادّه...

انگار هرگز به اتمام نمی رسند، این جادّه های همیشه تکراری!

این افق های تا ناکجا قد کشیده!

این دلتنگی های روزمرّه!

جادّه، یعنی مسافر عزیزی که هر لحظه خواهد رسید.

یعنی چشم های در راهی که بی صبرانه لحظه دیدار را انتظار می کشند

یعنی ماه ها، چشم انتظاری روزها، جدایی و لحظه ها، بی قراری و بی قراری

ای تنها مسافر جادّه های غیبت! تو دلیل تمام چشم انتظاری های مایی!

تو تنها حسرت مداوم این روزگاری!

تو تنها بهانه دل های عاشقی!

با من بگو، از کدام راه می آیی، از کدام سمت؟

باید چشم هایم را در دو سوی کدام جادّه بکارم؟

کدام لحظه مقدّس را به انتظار بنشینم و کدام آدینه را به نظاره؟

مدّت هاست که نگاه سرگشته ام، در افق های دور به انتظار نشسته امّا تو....

آقا!

سال هاست، یعقوب ها حسرت فراقت را آه می کشند و آخرینِ سوِیِ چشم هایشان را نذر قدمت کردند، امّا تو نیامدی!

آینه ها، بی حضور تو از تماشا سیر شدند، امّا نیامدی!

دنیا، در فراقت پیر شده؛ پیر...، امّا باز هم نیامدی!

خشکیده بر در چشم های منتظر کاری بکن

آخر بگو!

پس کی می آیی میهمانِ میزبان؟

ای سرسبزترین بهار گمشده!

فقط معجزه سبز شما می تواند چشم ها را نجات دهد!

فقط صدای دلنشین شماست که به جان ها حیات می بخشد!

ای حضور جاری خدا در زمین!

من به تمام جادّه ها پیغام داده ام

به تمام قاصدک ها گفته ام

به گوش تمام بادها زمزمه کرده ام

شاید که پیغام مرا به دست شما برسانند!

سلام!

آقای عشق

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

ص:۱۳۴

روشنای آفتاب/امیر خوش نظر

گام های فرتوت زمان، هرچند سنگین از سلسله ثانیه ها و سال هاست، امّا ای قافله شب روان! باور خورشید سخت نیست؛ اگر تـا وادی سپیـده، فراز و فرود بـادیه هـای آرزومنـدی را دوام آریـد و شب تنهـایی را تا فروغ صـبحِ همـدلی دیـده انتظار بر هم مگذارید. ای همراهان! تلخی صبر را به خُرسندی برتابید تا برِ شیرینِ دیدار، کام دلتان را بردارد.

خواهـد آمـد؛ آن که بهار لبانش شـکوفه های لبخند را به باغ چشـمانتان هدیه کند و بی مضایقه طراوت دسـتانش را به دشـت های خزان زده هستی تان پیوند زند.

نزدیک است که تیغ شفق پرده شام از هم بدرد؛ مباد که محبت در شما فرو کاهد و جوانه های امید افسرده گردد!

ای هـم نفسـان! عطر پیچیـده از یـاد بهـار را نفس نفس به مشـام جـان رسانیـد، عقـل عصـاکش را مستِ جـوانیِ عشـق کنیـد و دیروزهای حسرت را به فراموشی بسپارید.

دست بر آسـمانِ بی انتهـای دعـا بیاویزیـد و سـرشک اشتیـاق بر خـاک بنـدگی بیافشانیـد تـا غبـار غربت از چشـمتان بشویـد و دیدگانتان با روشنای آفتاب آشنا شود.

وجیه اللّه/سیدعلی اصغر موسوی

شعله زاری از گریه های بی قرار بر نگاهمان می روید تا در مقدمه انتظار، آرزوی آمدنت را با فانوس

مژگان تزیین کنم!

ای تمام آرزو؛ مثل آرزوی باران در خشکسالی های بدون عدالت!

ای تمام امید؛ مثل امید رهایی از تنگناهای ناباورانه جهل!

ص:۱۳۵

ای تمام انتظار؛ مثل انتظار رسیدنِ به خط پایان، به خط پیروزی، به لحظه های آغازین سپیده؛ سپیده ای که رستاخیز عدالت را همراه خواهد داشت!

مولا جان!

تویی که دست دعا هرکس، گرفته سوی تماشایت

شبیه آینه می خواهد، تو را همیشه تماشایی!

تویی که می شکنی آخر، سکوت سرد شبستان را

ورنگ عاطفه می گیرد، حضور آن «یَده بیضایی»

مولا جان! کجاست بهار آمدنت، تا جاده های سبز

را به تماشا بنشینم؟

تو را قسم به دست های خالیِ سرشار از قنوت!

تو را قسم به چشم های بارانی لبریز از انتظار!

تو را قسم به مویه های غریبانه ندبه! بیا، تا طعم تلخ رنج ها، با باریدن تو شیرین شوند! بیا، تا از تمام لغت نامه ها، واژه انتظار را خط بزنیم!

بیا، تا از دست هایت بهار، از نگاهت زندگی و از حضورت شکوفایی عدالت بچینیم!

دریاب چشم هایی را که از «فلسطین» تا «کشمیر»، به خاطر عدالت، به جاده های انتظار خیره مانده اند!

دریاب دست های تاول زده ای را که از «سودان» تا «آلبانی»، به خاطر لقمه ای نان، به کام آتش فرو می روند!

دریاب جهانی را که از «ایسلند» تا «دماغه اُمید»، در انتظار عدالت، می سوزد و مستکبران اَبَر جنایت، احساساتش را به بازی می گیرند!

دریاب، شانه های خسته ای را که در طول تاریخ، زخم های بی شماری را تحمل کرده اند!

تو همان بهار جاودانه ای.

تو همان عدالت ماندگاری.

تو همان جانشین لایق خداوندی که زمین در انتظارت، روز شماری می کند!

درود خداوند بر تو باد، در هر کجای هستی که قدم می گذاری!

درود خداوند بر تو باد، در هر حالی که هستی و در هر حالی که خواهی بود!

ترا می ستایم؛ تو را که هستی، آیینه قامتِ توست و قامتِ تو آیینه تَبارَکَ اللّهُ اَحْسَنُ الْخالِقینْ!

تو را می ستایم؛ تو را که «وَجیهَ اللّهی» در تمام هستی و شفاعت، در سایه عناییت با رور خواهد شد.

تو را می ستایم؛ تو را که پنجره های بسته را به افق تماشا خواهی گشود و نغمه آزادی را بر

زبان محرومین جاری خواهی ساخت.

تورا می ستایم؛ تو را که وارث عشق در زمینی و کاینات بر وجود تابناکت هر سحرگاه، سلام می کند.

چگونه ناله نکنم/علی خیری

ما غریبیم در دنیایی سرشار از فریب؛ در دنیایی که هر چه خوبی، رنگ باخته است.

کوله بار اندوه بر پشتمان، سنگینی می کند.

حرف های در گلو مانده، فراوان داریم امّا مجال گفتن دست نمی دهد.

هیچ گوشی نیست تا سفره دل در پیشگاه آن بگستریم.

هیچ شانه ای نیست تا تکیه گاه اشک های هزار ساله مان باشد.

در جهانی نفس می کشیم که جز آه، سهمی از آن نداریم.

تنها سوختن و دم بر نیاوردن، سرنوشت سال های بی توست؛ سرنوشتی که راه رهایی از آن، قیام توست.

ای خوب! برگرد؛ برگرد و زنده بودنمان را به زندگی پیوند بزن.

برگرد، ای شاه بیت غزل هستی! عاشقی شیوه دو چشمان توست؛ چشمانی که شور زندگی را در نگاه زمین، روشن می کند.

موعود! ما نمگ گیر توییم.

سال هاست که خانه به دوشی بر پیشانی تقدیر ما حک شده است.

سال هاست که خراب توییم.

سال هاست که زندگی مان نقشی بر آب است.

برگرد، تا باران حضورت بر پنجره های ماتم زده، طراوتی دوباره بپاشد.

برگرد، تا درختان به احترامت، قیام کنند،

ای بالا بلند!

«به روز واقعه، تابوت ما ز سرو کنید

که مرده ایم به داغ بلند بالایی(۱)

بگذارید بنالم از فراق.

اصلاً چگونه ناله نکنم، وقتی آفتاب در آسمان گرما و روشنی می پراکند و من نمی بینمش!

چگونه ناله نکنم و ترانه غم سر ندهم، وقتی با بال و پری شکسته، در قفس خاک دست و پا می زنم!

همه گویند فلانی ناله کم کن

تو آیی در خیالم چون ننالم(۲)

بیا و ببین که چگونه برگ ها یک به یک از شاخه ها فرو می افتند و زیر پای رهگذران لگدکوب می شوند!

بیا و ببین، بی تو چگونه در خویش می شکنیم؛ چگونه در آتش تشویش می سوزیم!

۱- - حافظ شیرازی.

۲– – باباطاهر.

پلک های زمردین/محمد کامرانی

جمعه عصرها می نشینم پایِ صحبت گریه هایم، تا قصه دنباله دار تنهایی را بار دیگر گوش کنم. می نشینم رو به تکاپوی آبی دریا و شعر می خوانم برای لحظه هایم.

می نشینم، تا خاک غربتی که بر سر و رویم نشسته است را از یاد ببرم و حرف های دلم، این اشک های سرزده را به رشته تحریر درآورم.

می نشینم، تا زیبایی آن پلک های زمردین که دریایی از الماس در خویش پنهان کرده است را در تخیل یخ بسته خویش به تماشا بنشینم.

جمعه عصرها که کنارم کسی نیست، چشم به سمت افق های دور می اندازم، تا از این همه سایه هایِ

دست و پاگیر جدا شوم و لحظه ای در بی نهایتِ جستجو به جریان درآیم و به تلاطم افتم.

جمعه عصرها، پروانه های دست خود را رها می کنم به سمت اشتیاقِ لبریز از تلاطم و بی تابی، به سمت شوقی فراتر از نفسِ صبحِ غنچه ها، به سمت شوقی که آمده است مرا زیر و رو کند تا با زبان بسته من گفتگو کند. جمعه عصرها، منتظرم و می دانم که می آیی و آرزوهای بر باد رفته کودکی هایمان را به یادمان می آوری.

سلام بر تو ای جمعه ای که قرار است تمام امیدها و آرزوها را به خویش، نزدیک نمایی و تمامِ رودها را به هم پیوند دهی، تا یکی شدن را به تماشا بنشینم!

سلام بر تو، جمعه ای که قرار است، در لطافت پونه ها اردو بزنی و دم از مهربانی او بزنی!

سلام بر تو که می آیی؛ بزرگ و باشکوه، در درشت نمایی شبنم ها، و ما را به آرزوهامان رسانی! جمعه عصرها، آسمان پر است از پروانه هایی که به هیچ اتفاقی فکر نمی کنند، مگر به شکفته شدنِ رنگ ها، در زیرِ بارانی از ستاره.

جمعه عصرها به تو فکر می کنم؛ به تو که می آیی و تمام غیبت ها را غافلگیر می کنی.

ص:۱۳۹

سلطان روشنی ها/سیدکاظم سیدباقری

هر جمعه را با امید به طلوعِ رخسار نورانی ات، آغاز می کنیم و پایان انتظار را در خویش، مرور.

می دانیم روزی نـدای شـکوهمند و عزت آفرینت، زمین را بیـدار خواهد کرد و خوابْ زدگانِ غفلت آلود را به خود وا خواهد داشت. آن جمعه، روز روشنی ها و اشتیاق ها خواهدبود.

آن روز، غمْ زدگانِ عالم و ستمْ دیدگانِ تاریخ،

سربلند خواهند کرد و حضورِ عشق و عدالت را با چشم هایِ خسته خویش، به تماشا خواهند نشست.

آن روز، ارغوان ها و نرگس ها تا بی کرانِ آسمان قد می کشند و شکوفا شدنی دیگر را تجربه خواهند کرد.

ای آفتابِ تابانِ مهرآفرین! به هوای آن روز، لحظه ها و ساعت ها را انتظار می کشـیم و هر شب را به انتظار سپیـده صادق، سر می کنیم.

ای سلطانِ روشنی! چگونه شوقِ طربناک را به کلمات درآورم و از آن روزی بنویسم که تو آمده ای و زمین را لبریز از عدالت کرده ای!؟

ای بزرگ، ای تنها امیـدِ رهایی! انسان، در حسـرت آزادی و رهایی از قید و بندهای انسانی و شـیطان است؛ آیا آن روز که تو بیایی و برای ما آزادی هدیه آوری، چگونه روزی خواهد بود!

کلمـات از بیان توصـیف چشم های تو عاجزنـد و قصـیده های بلنـد، در وصف بی کرانگی ات، کوتاه. اقیانوس و آسـمان، دو گستره وسیعند؛ امّا می دانم که برای وصف نام بزرگ تو حقیر و کوچکند.

ص:۱۴۰

قصه دنباله دار چشم ها/محمد کامرانی اقدام

با دعای مردم شب زنده دار چشم ها

سر زند خورشید روزی از دیار چشم ها

آفتابا! تا به کی در پرده می مانی بس است

شد سیاه از پرده داری روزگار چشم ها

تا بیایی، کوی تنهاییم، آذین بسته است

با چراغ اشک - تنها یادگار چشم ها -

فصل تنهایی غروب من تماشا کردنی است

فرصتی کردی بیا، دریا کنار چشم ها

من که می دانم نمی بینم تو را حتی به خواب

گر شوم سر تا به پا آیینه دار چشم ها

با تمام ناامیدی سرخوش از این باورم

این که می آیی تو روزی بر مزار چشم ها

دوست دارم در شب پایانی خود بشنوم

انتهای قصه دنباله دار چشم ها

می رسد مردی که در چشمان او جاری است صبح

زیر سُمّ اسب او گرد و غبار چشم ها

ص:۱۴۱

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹